

# The Saga OF Larten Crepsley

جلد دوم

اقیانوسی از خون

اقیانوس به رنگ خون خواهد شد...

اثری از: دارن شان

مترجم: فرزاد پرنون

ویراستار و صفحه آرا: آرمان دیانت‌مهر

طراح جلد: امیر افکاری

طبق قوانین حقوق مؤلفین و مصنفین کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر  
متعلق به وب رهگذران و مترجم این اثر می‌باشد و هرگونه کپی برداری  
، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر چه بصورت کاغذی یا الکترونیک بدون  
اجازه از مدیران وب مربوطه و تیم ترجمه‌ی این اثر تخلف محسوب می‌گردد و  
با متخلفین برخورد قانونی خواهد شد.

با تشکر از شما مخاطب گرامی



[www.Rahgozaran.us](http://www.Rahgozaran.us)

## دو دبر همه مخاطبین آثار دارن شان

برینج سانج بار دیگر توانستیم به لطف حمایت ها / شما و دوستانج و همکارانج مترجم اثر

دیگر از دارنجانج را برایتانج ترجمه کنیم ، زحمات ترجمه / بعضی ابدی اینج اثر را همکار

خویم آقا / ترنوخ بعصره داشته و ویراستار / اثر را بنده - ترجمه / بعضی بنعم ، بعضی باینج اینج اثر

را دوست عزیزم سید مجتبی حسینی بعصره گرفته که با ویرایش مترجم / بعضی ابدی اینج فرزاد عزیز منسجم و

کامل گشت و بنده هم با بازخوانی اینج اثر ریز کار / های اعمال کردم ، منتظر جلد سوم اینج

مجموعه / زیبا هست نام قصر نفرین شدگان با ترجمه دوست عزیزم آقا / حسینی باشد.

به امید روزها / بهتر و ترجمه ها بیشتر

آمان دیانت مهر

## بخش نخست

هیولای زوزه کش و گرسنه ی لذتهای تاریک!

### فصل اول

خون آشامی که نامش جیوه بود، خنجری را در میان هوای آکنده از دود میخانه پرتاب کرد. اطرافیانش با چشمان گرد و تشنه به خون، او را که سرش را عقب نگه داشته و دهانش را گشوده و آماده ی فرود خنجر بود، می نگریستند. عده ای جیغ کشیدند ولی خود جیوه بدون لحظه ای مکث، با مهارت خاصی پرواز خنجر را دنبال میکرد. دقیقا به موقع دندانهایش را بر خنجر قفل کرد و آنرا از دو اینچ پایین تر از نوکش گرفت. بعد از سقوط موفقیت آمیز خنجر به آرامی، طوری که همه ببینند، چرخید. خنجر را از دهانش بیرون آورد و به سمت میز چوبی پرتاب کرد. خنجر تا دسته در میز فرو رفت و خم شد. به محض اوج گرفتن صدای تشویق جمعیت، جیوه پوزخندی زد و در یک صندلی کنار خون آشام دیگری ولو شد. بانوان جوان لبخند زنان تشویقش میکردند

با حرارت فریاد زد: «بهتون گفتم میتونم انجامش بدم!»

خون آشام دیگر گفت: «یکی از همین شبها، زمانبندیت با مشکل مواجه میشه و خنجر گлот رو پاره میکنه.»

جیوه خندید: «مت پیرزنها حرف میزنی و ستر. داری این مخلوقات خوشگل رو میترسونی و کاری میکنی که شب کابوس ببینن.»

یکی از زن ها غرید: «ما از این حرف های مسخرتون نمیترسیم.»

با این حال به طرز انکار ناپذیری همه تحت تاثیر حرکت جیوه و حرف خشن دوستش قرار گرفته بودند. بانوی دیگری در حالیکه در آغوش یکی از خون اشامها آرمیده و لبخند زیبایی به لب داشت، پرسید: «اسم واقعیت چیه؟»

جیوه زمزمه کنان پاسخ داد: «اسمم فقط دوستای خیلی نزدیکم میدونن.» بعد به آرامی در گوش زن زمزمه کرد: «لارتن کرپسلی.»

سپس با صدای بلند شراب بیشتری تقاضا کرد و بقیه ی شب در عیش گذشت. آخر شب وستر که مست شده بود، تلو تلو خوران و به دنبال لارتن به سمت اتاقشان در مسافرخانه راه افتاد. طلوع صبحگاهی با خاموش شدن غریو شادی در مسافرخانه اجین گشت؛ هنوز ساعاتی باقی مانده بود تا آنها بتوانند بیرون بروند. نور آفتاب سریعاً آنها را نمیکشت ولی کم کم رنگشان تغییر میکرد و در کمتر از یک ساعت درد جانکاهی وجودشان را فرا میگرفت.

اگر در حدود دو یا سه ساعت در معرض پرتوها قرار میگرفتند، چیزی به جز استخوان از آنها باقی نمی ماند. وستر در یک تشت آب خودش را شست و ریشش را در آینه ای که بالای تشت قرار داشت کوتاه کرد. اصلاح صورت برای خون اشامها کار پیچیده و مشکلی بود. تیغ های معمولی برای ریشه های سخت و زبر آنها بکار نمی آمد.

او و لارتن از تیغهای مخصوص و تیز تری در چند سال گذشته استفاده میکردند ولی وستر تیغش را در خلال سفرهای متعددشان گم کرده بود. از لارتن درخواست کرده بود تا تیغش را به او قرض دهد ولی خون اشام بزرگتر به او گفته بود که زمان مراقبت صحیح از وسایل شخصیش فرا رسیده است. لارتن فقط قصد اذیت

کردن او را داشت اما وستر نمیخواست شادی دوستش را در هنگام التماس کردنش ببیند از اینرو از آن وقت تا بحال ریشش را رها کرده بود تا رشد کند.

لارتن ناله کرد: «سرم!» روی تختش نشست و بعد دوباره ولو شد: «ساعت چنده؟»

وستر خرخر کنان جواب داد: «واسه بیدار شدن زوده.»

«دیشب چقدر شراب خوردیم؟»

«نمیدونم. نمیخوام راجع بهش فکر کنم!»

خون آشامها توانایی مصرف الکل بیشتری نسبت به انسانها داشتند و مست کردن برایشان سخت تر بود. ولی لارتن و وستر تصمیم گرفته بودند تا با عاداتهای فیزیکی بدنشان مقابله کنند.

لارتن با دهان بسته خندید: «خانومای باحالی بودن با حقه ی خنجرم خیلی حال کردن.»

وستر به خشکی گفت: «باید ازش توی سیرک عجایب استفاده کنی. اونجا خوب جواب میده.» مدتی قبل آن دو با دوست قدیمیشان آقای تال ملاقاتی داشتند. چند شب کوتاه را با اعضای سیرک گذراندند و لارتن از چند جادوی قدیمی و معمولی در مراسمشان استفاده کرده بود. ابتدا کمی به سختی حقه ها را انجام میداد ولی به سرعت چابکی معمولش را بدست آورد.

او حتی به عنوان یک خون آشام دستان سریعی داشت. یکی از دوستانش گفته بود که انگشتانش به سرعت یک جیوه حرکت میکنند و اینطور شد که لقبش را انتخاب کرد. لارتن و وستر دنیا را در طول بیست سال از زمان حضور اولشان در انجمن سفر کرده بودند. هر دو تجربیات زیادی را نه تنها در مورد خون آشامها بلکه در مورد زنها نیز بدست آورده بودند! لارتن در ابتدا کمی کند یاد میگرفت ولی بعد هر جا که میرفت با لبخندهایش دوشیزه ها را جذب میکرد و اعتماد به نفس و چالاکیش را همه جا حفظ میکرد.

لارتن و وستر گهگاه با استادشان سبا نایل ملاقات میکردند ولی بیشتر وقتشان را با هم سن و سالهای خودشان یعنی خون آشامهای حدود سی،چهل،پنجاه و شصت ساله میگذراندند.آنها بر اساس استاندارد های خون آشامها جوان بودند بنابراین اساتید آنها را به گشت و گذار در دنیای انسانها ترغیب میکردند تا برای دفاع از خواسته های قبیله شان آماده شوند.

در اتاق محکم باز شد؛ وستر سریعاً حالت تدافعی به خود گرفت. به محض ورود یک خون آشام درشت با موهای بلند طلایی رنگ خیالش راحت شد.او بیا بود.بیا در ماه گذشته با آنها سفر میکرد ولی چند شبی بود که او را ندیده بودند.بیا غرید: «من تشنمه» سپس لگد محکمی به تخت لارتن زد: «پاشو یه کاری بکن سگ بی عرضه.»

لارتن خمیازه کشید: «وستر میگه هنوز خورشید غروب نکرده.»

خون آشام غول پیکر گفت: «به من چه» بعد مثل خرس کف زمین ولو شد و ابلهانه شروع به پلک زدن کرد. وستر نیشخند زد: «دیشب خیلی مشروب خوردی؟»

بیا با ترشرویی جواب داد: «آره.یه زن قلبمو شکست.بجز غرق کردن اندوهم در سیلاب آبجو چیکار میتونستم بکنم؟»

وستر ابروهایش را بالا برد: «بازم قلبت شکست؟امسال دفعه ی چهارم بود.»

اشک در چشمان بیا چرخید: «اوهموم.خون آشامها واسه عشق ساخته نشدن.»

وستر با لحنی کنایه دار پرسید: «اینبار چی شد؟نکنه گازش گرفتی؟»

بیا اخم کرد: «این اتفاق فقط یه بار افتاد و اون کاملاً اتفاقی بود.»

لارتن روی تخت خواب غلتی خورد و گفت: «این اتفاق واسه همه مون میفته.»

وستر ابرو در هم کشید: «من یادم نمیاد تا حالا یکی از معشوقه هاتو گاز گرفته باشی.»

لارتن سرفه ای کرد: «چرا.یه بار...» به سرعت پشیمان شد: «ولش کن!»

وستر فریاد زد: «بگو.زودباش دیگه جیوه جون.نباید بذاری بیا اینقدر خودشو سرزنش کنه.»

«خُب.یادت میاد چند سال پیش یه شب برگشتم مسافر خونه؟»

«این اتفاق که ماهی یه بار میفته!»

لارتن سریعاً گفت: «این بار فرق میکرد. با یه دختره بیرون بودم و منم بیش از حدم مست.تو راه برگشت

احساس گرسنگی کردم،پس رفتم تو اتاق دختره و شروع کردم به خوردن!ولی چون خیلی سروصدا راه انداختم

از خواب پرید و در حالیکه جیغ میزد بهم میگفت قاتل خونخوار،منم بدون اینکه واسه ساکت شدنش کاری

کنم از اتاق پریدم بیرون.»

وستر پرسید: «چرا از اون نفس های خون آشامی استفاده نکردی و بیهوشش نکردی؟»

لارتن شانه بالا انداخت: «من مست بودم.یادم رفته بود که نفس خون آشامی دارم.بلافاصله کلی از مردم تا

بیرون از شهر دنبالم کردن.تقریباً داشتم گیر میوفتادم.»

وقتی وستر و بیا دست از خندیدن برداشتند،بیا گفت: «چرا تند نرفتی<sup>۱</sup>؟وقتی که به سرعت حرکت میکردی و

ناپدید میشدی نمیتونستن برات دردرس درست کنند.»

لارتن سرخ شد و وستر پاسخ داد: «اون وقتی که مسته نمیتونه سریع نقل مکان کنه.حواس هماهنگی بدنشو از

دست میده و نمیتونه تند بدوه.»

---

<sup>۱</sup> اشاره به نیروی خون آشامان و سرعت بالای آنها در نقل مکان

وستر و بیا از فرط خنده کف زمین دراز کشیدند. لارتن با عصبانیت بینی اش را بالا کشید و لبهایش را منقبض کرد. بعد بی اختیار به خنده افتاد. کمی بعد، وستر به آرامی برای تهیه ی غذا و آبجو به راه افتاد. سپس هر سه منتظر غروب خورشید شدند تا دوباره بتوانند سراغ عیش و نوشهایشان در مسافرخانه های مختلف، میخانه ها و سالن های قمار بروند.

Rahgozaran.ms



## فصل دوم

پس از اینکه در طبقه ی پایین نوشیدنی خوردند، سه خون آشام جوان بدنبال هر چه باعث خوشگذرانی میشد رفتند. آنها به بو کشیدن تمام لذتهای مخفی در شهر عادت کرده بودند. سه تایی خودشان را در برابر یک سالن بوکس یافتند. پس وارد مسابقه شده و شرط بندی سنگینی روی نتیجه ی مسابقه انجام دادند. خون آشامها معمولاً چندان به پول اهمیت نمیدادند ولی عموماً توله ها (خون آشامهای بد ذات) از انسانهایی که غذایشان را تامین میکردند، می دزدیدند. مردم خرافاتی گمان میکردند که خون آشامها دیوهای با آرواره های تیز هستند که گلوی قربانیان را با بی رحمی میبرند. ولی در حالت عادی، آنها در یک تخت خواب میخیزیدند، برش کوچکی روی زانو و یا بازوی فرد خوابیده ایجاد کرده و به هر میزان که سیر میشدند از خون او تغذیه میکردند. سپس از آب دهانشان برای التیام جراحت استفاده مینمودند. لارتن حین استراحت بین راند مسابقه، نگاهی به زخمهای نوک انگشتانش انداخت. زخمها به روش سنتی ایجاد شده بودند. سبا با ناخنهای بلند و تیزش انگشتان او را خراش داده بود و سپس همین کار را برای خودش کرده بود. بعد خون خودش را با خون دستیارش آمیخته بود. لارتن به زخمهایش افتخار میکرد. با این حال گاهی اوقات با دیدن زخمها احساس گناه میکرد. زخمها او را به یاد استادش می انداختند و او پیش خود سوال میکرد که نظر سبا درباره ی رفتارهای اخیر شاگردش چه خواهد بود.

لارتن و سبا در شرایط بدی از هم جدا شدند ولی به زودی خود را وفق داده و به آرامش رسیدند. لارتن نگران بود که با قمار، دزدی و شراب خوری، او و وستر نام خوب استادشان را خراب کنند. وستر عموماً به او یادآوری میکرد- مخصوصاً اوقاتی که لارتن مست بود و در حالت عادی قرار نداشت- که سبا به او گفته که علایق انسانیشان را دور از خود انسانها ارضا کنند. خون آشامهای بسیار زیادی بودند که همان رویه ی آنها را پیش

میگرفتند. آنها لقب توله را از روسای قبایل گرفته بودند. مبارزه دوباره شروع شد و مردان تنومند بهم نزدیک شدند.

لارتن نگاهش را از انگشتهایش برگرفت و روی بوکسورها متمرکز شد. این راند سی و دوم بود و پس از مدتها درگیری جذاب شد. او مبارزان دلیری را که پس از برخوردهای سنگین بدنشان به رعشه در میامد تشویق میکرد.

گوشت رشتهای عریانشان بریده شده بود و خون با هر ضربه ی مشت به اطراف پخش میشد. با دیدن ضربات خون آلود آب از دهان لارتن راه افتاد- وستر و بیا نیز احساس گرسنگی داشتند- و او مجبور شد بخودش اخطار بدهد که سر جایش نشسته و برای مکیدن جراحات خوشمزه از جا نپرد. در تمام طول راند، هر سه نفر مشغول شرط بندی، تشویق و دشنام بودند و همگی چشمانشان از حرص مشابهی پر بود. بیا به محض مشت زدن یکی از آن جانور صفتها فریاد زد: «مال من داره برنده میشه.»

وستر جواب داد: «تو روی اون شرط نبسته بودی. روی اون یکی شرط بستی.»

بیا فریاد زد: «چرت نگو!»

«چرا. اونی که یه نشونه روی بازوی چپش داشت. یادت اومد؟»

بیا با دو دلی نگاهی به مبارزان انداخت و لعنت کرد. سپس خرناس کشان گفت: «اینا همه شون شبیه همدیگه هستن!»

لارتن و وستر خندیدند و لیوان آبجوی دیگری به خون آشام بدعق تعارف کردند. این مطمئنا او را ساکت میکرد. پس از مسابقه لارتن و وستر اندوخته هایشان را جمع کردند و بیا را به میخانه ای بردند که زنهای زیادی برای رقصیدن داشت. شهرهای کوچک به نسبت شهرهای بزرگتر از سالنهای رقص کمتری بهره

میبردند ولی اگر پول کافی داشتی میتوانستی لذت ببری. سپس شروع به ورق بازی کردند. همگی مست بودند بنابراین شکست سختی خوردند. حتی لارتن که تبحر زیادی در ورق بازی داشت. با این حال برایشان اهمیت نداشت. اگر مخلوق شب و تاریکی باشی، بدست آوردن پول برایت راحت خواهد بود. لارتن قصد داشت تا دوباره حقه ی خنجرش را انجام دهد که وستر اجازه نداد. او خنجر را از لارتن گرفت و دور انداخت. اگر هوشیار بودند، وستر هیچگاه نمیتوانست خنجر را از دستان چابک دوستش بقاپد. ولی لارتن منگ و بی اختیار مینمود.

وستر استعداد خاصی در فهمیدن زمان زیاده روی دوستش در نوشیدن داشت و همیشه کمی خودش را هوشیار نگه میداشت تا مواظب لارتن بی ملاحظه باشد. لارتن خطاب به حریفش در قمار که عینک یک چشمی داشت،

گفت: «این عادلانه نیست. من جی...جیه هستم!»

سپس جرعه ی بزرگی آبجو نوشید تا عارُش قطع شود و ادامه داد: «من جیوه هستم!»

مرد در حالیکه لارتن را نیشگون می‌گرفت گفت: «آره؟ من خودم تو کار فلزات هستم!»

لا رتن به زور گفت: «به من ررررررطی ندداره...این...این...» چهره در هم کشید و به کلی حرفش را فراموش کرد. سپس با صورت روی میز ولو شد و تا صبح هیچ نفهمید.

لارتن با درد شدیدی از خواب بیدار شد. او بیرون افتاده بود و بدنش در معرض آفتاب سرخ شده بود. به محض اینکه پلک زد تا خواب را از چشمانش دور کند و تلاش کرد تا دستش را برای محافظت از صورتش بالا بیاورد، فهمید که دستانش را از پشت بسته و سروته آویزان کرده اند.

پیراهنش پاره شده و لخت بود، بنابراین بدنش به سرخی و داغی صورتش بود. ترس به قلبش چنگ انداخت. نمیدانست چه پیش آمده- شاید در حین مکیدن خون و در حال مستی دستگیر شده بود- ولی این

چندان اهمیتی نداشت. باید سریعاً خودش را آزاد میکرد و گرنه مثل خوکی در ماهیتابه سرخ میشد. سریعاً شروع به کار روی گره های مچش کرد. از یک طناب کلفت و بلند آویزان شده بود و به آرامی تاب میخورد. سعی کرد متمرکز شود و تا میتواند خود را ثابت نگاه دارد. البته انگشتانش را که با دستپاچگی با گره های مچش ور میرفتند باید حرکت میداد. ناخنهای بلند و تیز خون آشامها چندان برای بریدن گره ها و گشودن قفلها کاربرد نداشت ولی لارتن امیدوارانه و ذره ذره گره ها را باز میکرد. این را سالها پیش از مارلتا یاد گرفته بود. به محض باز شدن دستهایش تلاش و تقلا را برای سست کردن گره های بازوها و پهلوهایش شروع کرد. خودش را بالا کشید و در حالیکه طناب را با یک دستش گرفته بود، با دست دیگرش گره های پاهایش را باز میکرد.

بالاخره از معلق بودن نجات یافت و به زمین افتاد. غریزه اش میگفت که به سرعت به سمت سایه های اطراف برود ولی جلوی خودش را گرفت و با دقت ورودی های آلونک های اطرافش را بررسی کرد- او وسط یک حیاط محصور قرار داشت- تا مگر شاید دشمنانی که این بالا را سرش آورده بودند ببیند. برای چند ثانیه ی طولانی و نگران کننده لارتن خود را برای مبارزه ای احتمالی آماده کرد. سپس بویی به مشامش رسید و بینی اش از سر انزجار تکان خورد. شلوارش را تکاند. ساعتش را از جیبش بیرون کشید و زمان را نگاه کرد- اینکار از توصیه های سبا بود که با خواندن ساعت موقعیت دقیق خورشید را بفهمد- سپس نگاهی به آسمان انداخت و دوباره بو کشید. صدایی از نا کجا بلند شد: «ساعتم دیگه کار نمیکنه تانیش. اگه شکسته باشه میتونم از تو پول خرید یمه ساعت جدیدو بگیرم.» صدای خنده برخاست و چهار خون آشام تلو تلو خوران از سایه های آلونکی بیرون آمدند.

یکی از آنها وستر بود.بقیه ییا،زولا پون،و تانیش یول-خون آشامی که لقب جیوه را به لارتن داده بود-

بودند.تانیش با لحن تشویق آمیزی بانگ برآورد:«همون جیوه ی قدیمی.»

سپس به سرعت نزدیک شد و شنلی را روی سر و شانه های دوستش انداخت و او را به سمت آلونکی هل داد.

جاییکه لیوان بزرگی آبجو انتظارش را میکشید.

Rahgozaran.mn

## فصل سوم

تانیش یول بلند قد و لاغر بود ، با لبخندی محصور کننده و موها و ناخن بزرگ منشانه.او همیشه لباسهای شیک میپوشید و طرز بیانش نرم و زیرکانه بود.اگر لارتن مثل رومئو باشد<sup>۲</sup>، بی شک تانیش یک کازانووا(شخصیتی داستانی)ی تمام عیار است-موفقیتش در مورد جذب خانم ها افسانه ای بود.

از سوی دیگر زولا پون جزو کوتاه قد ترین افرادی که لارتن به عمرش دیده بود به حساب می آمد.او نیرومند و زشت بود.خون آشامهای زیادی در مقایسه با استاندارد انسانها زمخت بودند.چهره هایشان پر از زخم و جراحتهای کهنه بود.ولی در برابر هم نوعان خودشان افرادی معمولی بودند.

زولای بیچاره بر اساس هر معیاری زشت بود.خوشبختانه چندان اهمیت نمیداد،و حتی لباسهای نخ نما می پوشید و موهایش را نا مرتب کوتاه میکرد تا اثبات کند که نظر دیگران در مورد ظاهرش برایش مهم نیست. زولا به طرز شگفت آوری در برابر جنس لطیف موفق بود.او عموماً زنهارا از خود میراند ولی پس از ده دقیقه خود زنهارا به این نتیجه میرسیدند که جذب دلربایی او شده اند.

تانیش چند سال قبل با زولا آشنا شده بود و بلافاصله به نسبت خویشاوندی بینشان پی برده بود.آنها به سرعت با هم رفیق شده و زولا به عضو جدید گروه سرکش لارتن،وستر و تانیش تبدیل شده بود.تانیش با صدایی بلند گفت:«پوستت حتی از یه بچه هم لطیف تره!»

لارتن در آلونک استراحت میکرد و سعی میکرد هیچ تکانی به بدنش ندهد چرا که با هر حرکت،سوزش دردناکی گوشت بدنش را فرا میگرفت.

تانیش ادامه داد:«تو نیم ساعت اونجا بودی.من اگه بجای تو بودم رنگم میشد صورتی روشن».-

<sup>۲</sup> اشاره به توانایی جذب دخترها

لارتن با عصبانیت گفت: «اگه یه بار دیگه این کارو تکرار کنی سرخ میشی. اونم با خون خودت. اگه نمیتونستم

گره ها رو باز کنم چی؟»

وستر گفت: «حواسمون بهت بود. اگه مشکلی برات پیش میومد میفهمیدیم.»

زولا ترکید: «و ولت میکردیم تا بسوزی!»

لارتن همراه بقیه خندید. جک خوبی بود حتی با اینکه خودش عامل خنده بود. وستر تنها کسی بود که نتوانست

نکته ی جالبی در جک بیابد. او تنها لبخندی زد که مشخصا به زور بود. لارتن در هفته ی نو با ملاحظه تر

خواهد بود. پوست می انداخت و شاید زخمهایش چرک میکرد. وستر چیز خنده داری در این موضوع نمی

یافت. خون آشامها نوشیدند و برای چند ساعت مشغول صحبت شدند.

داستانهای بلند و وقیحی برای گفتن داشتند. زولا و تانیش عامل چند خونریزی و حمله ی اخیر بودند و از سه

شهر کوچکی که قدم به آنها گذاشتند گریخته بودند.

تانیش با تمسخر گفت: «مشکل اصلی انسانها اینه که زندگی رو خیلی جدی میگیرن. البته باید اعتراف کنم که

ما یه انبار شامل حبوبات برای زمستون رو آتیش زدیم. یه تعداد بچه ممکنه گرسنه بمونن. که چی؟ انسانها خیلی

به بچه هاشون دل میندن. نظر شبخ واره ها درسته- انسانها واسه کشته شدن خلق شدن. -تانیش چشمکی به

لارتن زد و زمانیکه وستر با خشم از جا پرید و شروع به صحبت کرد. حالت معصومانه ای به خود گرفت: «این

حرفت خیلی وحشتناکه! ما قبل از اینکه خون آشام بشیم مٹ خودشون بودیم. اونا عمر کوتاه تری نسبت به ما

دارن و ضعیف ترن. اگه ما انسانها رو بکشیم باعث خفت خودمون شدیم. شبخ واره ها طایفه ی بی روحی

هستن که هیچوقت نمیرن بهشت. و اگه اینو نمیفهمی یه احمقی!» وستر پانزده دقیقه ی دیگه یارو سرایی

کرد. تنفرش از شبخ واره ها مثل نوعی مرض بودو بدلیل اینکه کم راجع به مشککش با آنها صحبت

میکرد، فقط نزدیکانش از احساس واقعیش آگاهی داشتند. سبا پیش از این سعی کرده بود به او بفهماند که تنها بدلیل اینکه یک شیخ واره خانواده اش را کشته دلیل نداشت که همه ی شیخ واره ها تنفربرانگیز باشند-ولی وستر نمی پذیرفت.

تنفر وستر از این گروه دردسر بیشتری را برای لارتن درست کرده بود تا برای سبا. استادشان این تنفر تاریک را دهه ها قبل در وجود خون آشام جوان یافته بود و اعتقاد داشت که روزی وستر در دستان یکی از شیخ واره ها جان می سپرد.

ولی لارتن همیشه امیدوار بود که وستر روزی با فقدانش کنار آمده و تنفرش را پشت سر بگذارد. لارتن به بهترین دوستش اصرار کرده بود که رد مورلوگ-قاتل خانواده اش-را بگیرد و او را بکشد. او گمان میکرد که شاید اینکار خاطر وستر را از آن شب هولناک آسوده تر کند. ولی وستر رغبت چندانی به این کار نشان نمیداد. بنابراین تصمیم گرفته بود که از کل طایفه ی شیخ واره ها متنفر باشد. او بعضی مواقع قسم میخورد که زمانی کار مورلوگ را تمام میکند که تمام گروه را کشته باشد-تا شاید دشمنش همان احساسی را که وستر تجربه کرده بود عیناً تجربه کند.

هنگامی که بالاخره وستر دست از صحبت برداشت و در سکوتی غضب آلود فرو رفت، تانیش با بی تفاوتی گفت: «شیخ واره ها اصلاً برای من مهم نیستند. اگر بینمون جنگی پیش بیاد من باهاشون مبارزه میکنم و خوشحال هم خواهم بود. ولی تا زمانی که صلح برقراره چرا باید نگران اونا باشیم؟»

واستر غرید: «دیسمون د تینی و حرفش رو جدی بگیرید. اون گفت که شیخ واره ها یک شب به کمک یک رهبر قدرتمند متحد میشن و ارباب جدیدشون اونها رو به سمت نبرد با ما هدایت میکنه و ما رو کلاً از صفحه ی هستی پاک میکنه.



تانیس برای ختم بحث گفت: «من هیچ وقت آقای تینی افسانه ای رو ندیدم و فکر نمیکنم اونقدر قدرتمند

باشه که بخواد راجع به اتحاد اون احمقها اظهار نظر کنه.»

لارتن به نرمی گفت: «سبا اون رو دیده. اونم توی کوهستان اشباح، جایی که شبخ واره ها از قبیله شون جدا

شده بودند. سبا پیشگویی اون رو شنیده و جدی هم گرفتش.»

دیسmond تینی نمادی از قدرت وسیع جادویی بود. او قبل از سقوط قبیله ی شبخ واره ها این اتفاق را پیشبینی

کرده بود. بسیاری از خون آشامهای جوان گمان میکردند که او مخلوقی اسطوره ای است. استاد لارتن به او

درباره ی ملاقاتش با تینی در کوهستان گفته بود.

او ترس را در چشمان سبا، حتی پس از قرنهای میدید. لارتن ادامه داد: «وقتی که منو گاز گرفتن، سبا بیشتر از

زمان لازم من رو روی سنگ خون نگهداشت. او میگفت که سنگ تنها امید ما در برابر سرنوشت بی نتیجه

مان خواهد بود. آقای تینی سنگ را به ما داد تا امید را به ما برگرداند.<sup>۳</sup> تینی مشتاق هرج و مرج بود.

او نمیخواه که شبخ واره ها ما رو به راحتی نابود کنند. برعکس ترجیح میده که ما غرق در جنگی سراسر خون

و مشقت بشیم.

لارتن دوباره به نشانه های نوک انگشتانش نگاه کرد و دوباره شبی را که سنگ خون را در آغوش گرفت و

خود را برای همیشه مطیع قوانین قبیله دید، بخاطر آورد. تانیس در حالیکه کلماتش را به دقت انتخاب میکرد

گفت: «من قصد نداشتم که سبا نایل رو تحقیر کنم.» تانیس چندان به استادش نزدیک نبود ولی میدانست که

لارتن به او احترام میگذارد: «اگر اون دیسموند تینی رو دیده. من باور میکنم و ازت معذرت میخوام.»

---

<sup>۳</sup> اشاره به مناسک خون آشامان پس از ورود یک فرد تازه به قبیله

لارتن در کلمات تانیش احساسی از روشنایی یافت. بالاخره دریافت که شاید بتواند از این نقطه ی روشن استفاده کرده و از تانیش و دار و دسته شان فاصله بگیرد. لارتن از نوشیدن، قمار بازی، و شهوت رانی بی پایان خسته شده بود.

او هنوز برای پشت کردن به دنیای انسانها و لذتهایشان آماده نبود ولی مطمئن بود که طی چند سال آینده نزد سبا برمیگشت و دوباره تعالیمش را از سر میگرفت. شک داشت که تانیش زندگی راحتش را به این زودی رها کند. برخی از توله ها تا ابد از قوانین قبیله دوری می جستند. آنها با قواعد زندگی انسانها رشد کرده و ماندن در دنیای راحت و امن را ترجیح میدادند. ژنرال ها این آزادی را تا زمانیکه از یک سری قوانین مشخص پیروی کنند، به آنها میدادند.

لارتن فکر میکرد که تانیش از کسانی باشد که هرگز به کوهستان اشباح باز نگردد و در دنیای انسانها ماندگار شود.

زولا اخم کرد: «هر چی درمورد شبخ واره های لعنتی حرف زدین کافیه، گور باباشون! ما مسائل مهمتری داریم.»  
لارتن در حالیکه چشمانش میدرخشید پرسید: «مثلاً؟»

زولا لبهایش را خیس کرد و نیشخندی زد: «یه نبرد بین انسانها قراره شکل بگیره و تعدادی خون آشام قرار برن اونجا. از اینجا تا برسیم بهشون یک شب فاصله هست.»

تانیش گفت: «ما فکر کردیم که شاید شما دو تا هم بخواید با ما بیاید.»

لارتن با دهان بسته خندید: «درست فکر کردید. نیمه شب راه میفتیم.»

وستر پرسید: «با پوستی که مٹ خرچنگ سرخه؟»

لارتن گفت: «یه خراش کوچیکه»

سپس بدون هیچ توضیح دیگری چشمانش را بست.بقیه نیز برای خوابیدن آماده شدند.چرا که از زمان چرت

قبلیشان مدت زیادی میگذشت.آنها بیشتر روز را در آلونک استراحت کردند.چشمانشان بسته بود ولی هشیار

بودند.به نبرد می اندیشیدند...و شکمهایشان با هیجان و البته گرسنگی پیچ و تاب میخورد.

Rahgozaran.ms

## فصل چهارم

جنگ بزرگترین عادت انسانها بود. خون آشامان نیز همواره عاشق مبارزه و حضور در جنگهای خونین و بی رحمانه بودند. ولی آنها فقط در یک جنگ حضور داشتند و آن زمانی بود که هفتاد نفر از طایفه شان برای تبدیل شدن به شبح واره شورش کردند. علی رغم اینکه خون آشامان مختلفی نیز در گذشته نبردهایی با انسانها داشتند، هیچگاه به مدتی طولانی ننگیدند.

در واقع میشد گفت که جنگ در خون آنها نبود. از سوی دیگر به نظر میرسید که انسانها هیچ چیز را به اندازه ی جنگ دوست نداشتند. لارتن در بیست سال گذشته بیشتر دنیا را دیده بود. او قاره های اروپا، آفریقا، آمریکا و آسیا را سیاحت نموده بود. جنگها در هر جا که مردم روشهایی بهتر و تازه تر را برای کشتن همنوعانشان می یافتند، در جریان بود. درست مثل مسابقه ای که طایفه های مختلف برای انتخاب برنده راه می انداختند. با اینکه خون آشامهای بالغ نیز چندان از جنگیدن لذت نمیدادند، توله ها شیفته ی آن بودند. برای آنها جنگ شبیه ورزشی پر بیننده مثل بوکس یا کشتی بود. بارها در صحنه های نبرد حضور یافته و با خوشحالی سربازان بیچاره را در حین فرار از آتش و گلوله تشویق میکردند و بر سر پیروز جنگ شرط بندی میکردند. و البته از سربازان مرده به شدت تغذیه میکردند.

خدای من! چه تغذیه ی لذت بخشی. نبردی که لارتن و همراهانش قصد تماشای آن را داشتند، نوعی نزاع کوچک بود. زمین جنگ چندان بزرگ نبود. تاریخ هیچگاه از آن یاد نمیکرد و طرفین به سود و ضرر زیادی نمی اندیشیدند.

فقط نبرد دیگری بین مردمانی بود که برای اهدافی می‌جنگیدند که تنها رهبران‌شان از آن خبر داشتند. شاید هم

از آن جنگ‌هایی بود که بعضی اوقات حتی ژنرال‌ها و رهبرها نیز نمیتوانستند علت آن را توجیه کنند. اغلب

مردم وقتی به دنبال جنگ می‌رفتند که حس میکردند کار خاصی برای انجام دادن ندارند.

خون آشامها چند ساعت پیش از طلوع رسیدند. نشانه‌های جنگ همه جا به چشم می‌خورد-زمینهای

خونین، سلاح‌ها و شمشیرهایی که همه جا پخش بودند، اعضا بدن و حتی پیکرهای کاملی که پوسیدنشان

شروع شده بود. بوی تعفن زننده فضا را پر کرده و حیوانات و پرندگان مشغول جدا کردن گوشت از استخوان و

نوک زدن به دل و روده‌ی اجساد بودند و از صبحانه‌ی غیر منتظره‌شان لذت می‌بردند.

تانیش قدم به زمینی خونی گذاشت. چشمان تیز بینش با دقت اطراف را واری کرد و جسد یک بچه و سر

یک سرباز مستتر شده در گودالی را دید. یک پای لخت به سمت آسمان گرفته شده بود در حالیکه تمام پنجه

هایش به جز پنجه‌ی بزرگش را جویده بودند. تنها پنجه‌ی پا به طرز مسخره‌ای به آسمان اشاره میکرد.

تانیش چند لحظه‌ای به خون و دل روده‌ها خیره ماند.

سپس خندید و مشتاقانه گفت: «از ما شرورترها اینجا بودن، چه روز جالبی!»

زولا پرسید: «برات مهم نیست کل نبرد رو از دست دادیم؟»

ییا گفت: «اون خون آشامها هنوز اینجا هستن.» سپس به سمت غرب اشاره کرد: «بوی ترس انسانها رو حس

میکنم.»

به شرق اشاره کرد: «هم از شرق و هم از غرب. این یعنی که باز هم جنگ خواهد بود و میدوند که تعداد خیلی

بیشتری امروز خواهند مرد.»

لارتن هم بوی سربازان را حس میکرد ولی نمیتوانست بوی ترس آنها را تشخیص دهد. بیا پنجاه سال بزرگتر از او بود و در سن سیزده سالگی به خون آشام تبدیل شده بود. قدرت بوی خون آشامان پس از صدسال اول بیشتر میشد.

بیا با مشام تیزش آنها را به سمت خون آشامها هدایت کرد. پیدا کردن خون آشامها نسبت به انسانها کار سخت تری بود. اگر لارتن نمیدانست که تعداد بیشتری حاضر بودند، مطمئناً قادر به دنبال کردن بوی ملایم آنها نبود. آنها خون آشامهای دیگر را که در حال استراحت بین درخت بزرگ و پر شاخ و برگ بودند، یافتند. هشت نفر بودند. دو نفرشان از لارتن کوچکتر و بقیه همسن یا از او بزرگتر بودند. تانیش از همه بزرگتر بود، پس به سرعت نقش خودش را به عنوان رهبر شروع کرد

با لحنی خشمناک گفت: «بایستید تنبلها، توله های بدرنخور.»

کنار درخت ایستاد و نگاهش شبیه ژنرالها بود: «این چه طرز رفتار با بهتر از خودتونه؟»

یکی از خون آشامها ناله کرد: «تو حتی از جوشهای کمر من هم بهتر نیستی تانیش.»

لارتن او را شناخت، او جوردن اگین بود. یکی از افرادی که لارتن قبلاً ملاقات کرده بود. جوردن از جا برخاست و سالانه سالانه به سمت تانیش حرکت کرد. پوزخندی زد، سپس خندید و تانیش را به سختی در آغوش

گرفت: «خوشحالم دوباره میبینمت رفیق قدیمی.»

تانیش آمرانه گفت: «این دوتا رو هم میشناسی؟»

جوردن سرش را به علامت تایید تکان داد: «لارتن و وستر. قبلاً با هم خوش گذرونده بودیم، مگه نه؟»

لارتن و وستر با به یاد آوردن آن خاطره، پیش خود خندیدند. البته وستر کمی هم خجالت زده شد. او زیاده روی کرده و بعد از عیاشی شان بیمار گشت.

تانیس گفت: «این ها هم زولا پون و یبا هستن. یبا حس بویابیش مٹ سگ میمونه و زولا یکی از پست ترین

موجودات روزگاره؛ زود باهاشون رفیق میشی.»

خون آشامها دست دادند و بعد جلو رفتند تا با بقیه ی گروه خوش و بش کنند. طولی نکشید که شروع به

نوشیدن آبجو کردند و داستانهای را از ماجراجوییشان رد و بدل نمودند. گروه های جنگی<sup>۴</sup> یک پدیده ی نسبتا

جدید بودند؛ خون آشامها در گذشته مایل به برخورد با انسانها و جلب توجه آنها نبودند.

ولی اکنون جنگهای زیادی در میگرفت و خون آشامهای شب را میتوانستند قاطی سربازان انسان شوند و لذت

ببرند. توله ها شرکت در نبرد انسانها را از دهه ها پیش شروع کرده بودند و اکنون به جزیی از زندگیشان تبدیل

شده بود. لارتن مشتاقانه داستانهای خوردن و بقیه را شنید و در جواب، خودش هم تعدادی از داستانهایش را

تعریف کرد.

هنگامی هم که تانیس از حقه ی روز قبل و لخت کردن لارتن در آفتاب سوزان گفت، قهقهه به پا شد. از

سوختگی او تا حد زیادی التیام یافت اما هنوز بدنش نسبت به لمس کردن حساس بود. خون آشامها محکم به

کمرش میزدند و وقتی چهره اش در هم میرفت هلله میکردند.

بنابراین او مجبور شد به تلافی سر بعضی از آنها را بهم بکوبد؛ نبرد بین ارتش انسانها تا اواخر صبح شروع

نشد. آنها مشغول تجدید قوا بودند؛ بنابراین همه ی گروه توله ها خوابیدند. سپس وقتی صدای شلیک آنها را از

جا پراند، اول با ناراحتی شکایت کردند و کش و قوس رفتند؛ بعد چترهایی را از کیسه ی بزرگی برداشتند و

برای یافتن مکان نبرد حرکت کردند.

---

<sup>۴</sup> منظور همین گروه های خون آشامها است

لارتن اولین بار، در حالیکه نزدیک به جنگ و در سایه ی چتری ایستاده و سر سربازان جان بر کف شرط میبست احساس حماقت میکرد، ولی اکنون با این کار خو گرفته بود او الان حس شکارچیانی را داشت که پیش از پریدن روی اسبشان و دنبال کردن سگ شکاریشان، لباسی احمقانه میپوشیدند!

توله ها، سربازان را در زمینی وسیع یافتند. آنها رو در رو میجنگیدند. بیشترشان به خنجر یا شمشیر مسلح بودند که این برای خون آشام ها بهتر بود. آنها از تفنگ بدشان میامد- کل قبیله ی خون آشامها چنین نظری داشتند. آنها معتقد بودند که تفنگ سلاح ترسوهاست. البته این حقیقت که میشد از تفنگ ها در برابر توله ها استفاده کرد، در این حس آنها دخیل بود. خون آشامها قوی تر از انسانها بودند و سخت تر از آنها کشته میشدند، ولی یک تیر بجا و در نقطه ی صحیح قویترین خون آشام را هم از پا در می آورد. ترکیدن مغز از فاصله ی دور، روش شرم آوری برای مردن بود. دلیل دیگر عدم علاقه ی توله ها به نبردهای دور برد (با تفنگ)، خسته کننده بودن آنها بود. لذت زیادی در مشاهده ی تیر اندازی انسانها به یکدیگر نبود. لذت اصلی مربوط به زمانی میشد که آنها برای زنده ماندن وارد کشمکشی هیجان انگیز میشدند.

در نبردهای کثیف و خونین مثل همین یکی، دوئل های مرگ و زندگی و صحنه های دراماتیک زیادی شکل میگرفت که برای خون آشام ها نشاط آور بود و میتوانستند حتی بعد از جنگ پیرامون آن بحث کنند. برخی از سربازها، مردم کنجکاوی با چتر را میدیدند، ولی بیشترشان به شدت متمرکز به زنده ماندنشان بودند. تعدادی از آنها با دقت بیشتری به غریبه هایی که گهگاه بینشان آمده و قدم میزدند نگاه میکردند تا اگر تهدید محسوب میشوند، بفهمند.

وقتی که به این نتیجه رسیدند که غریبه های چتر بدست مشکلی پیش نمی آورند، دوباره حواسشان را به دشمنان اصلیشان جمع کردند. خون آشامها به هیچ عنوان وارد درگیری نمیشدند. انسانهایی که متوجه آنها



میشدند حتی نمیفهمیدند که این تماشاچیان از کجا آمده و چه کسانی هستند-ولی همه شان میدانستند که آنها از نوع خودشان نیستند.فقط حکم بیندگانی را داشتند که با نزدیک شدن جنگجوها به آرامی عقب تر میخزیدند و دوباره ایستاده و نظاره گر میشدند.

بعضی اوقات سربازان با دیدن آنها زیر لب به دعا میپرداختند و صلیب میکشیدند ولی اکثراً سعی میکردند تا آنها را از ذهنشان دور کرده و حواسشان به کار خودشان باشد.چیزهایی در جهان هستند که مردم دوست ندارند زیاد از آنها بدانند.

لارتن آن روز اوقات خوشی داشت.همانطور که تانیش حدس زده بود،نبرد نوعی انتقام جویی بود.به هر حال،سربازان از حریفشان متنفر بودند و میخواستند تا جنگ متوقف نشده خون بیشتری بریزند.هر سرباز با زدن یک ضربه خیالش راحت نمیشد.به محض اینکه حریفی را به زمین میزدند روی شکمش مینشستند و یا صورتش را تکه تکه کرده و دل و روده اش را بیرون میکشیدند.حتی بعد از مردن فرد هم به بدنش آسیب میزدند.

صحنه ی وحشتناک و خونی بود بطوری که چوب خط لذت لارتن پر شد.گهگاه، هنگام قدم زدن در گودالهای خون و نوشیدن،لارتن به یاد میآورد که خودش هم زمانی انسان بود.اگر زندگیش به این وضعیت تغییر نمیکرد،شاید او هم در چنین مکانی میجنگید،تلاش میکرد زنده بماند و به اجبار میکشت.

از خودش میپرسید اگر او در چنین وضعی بود، وقتی خون آشامی سراغش میآمد و از خونس مثل حشره تغذیه میکرد،چه حالی داشت.لارتن معمولاً این نوع افکار را سریعاً از ذهنش دور میکرد.از سخت ترین ملزومات خون آشام بودن،جدا کردن خود از گذشته و ریشه هاست.باید روشهای قدیمی زندگی را کنار میگذاشتی تا بتوانی با قبیله کنار بیایی.

هیچ کس برای خون آشام دل‌رحم‌تره خُرد نمیکرد؛ باید خودش را مجبور میکردی که انسانها را به عنوان مخلوقات ضعیف‌تر و متفاوت ببینی؛ مرد جوانی که تیر به شانه اش خورده بود از فرط درد به خود می‌پیچید، او از سر راه لارتن که سعی میکرد به او کمک کند کنار رفت و با چشمانی گشاد و ترس به او خیره شد. لارتن قصد کمک به او را داشت ولی مجبور بود به هیچ یک از دو طرف علاقه نشان نداده و کمک نکند. دو سپاه به دلیل بی طرف بودن خون آشامها کاری به آنها نداشتند. پس اگر آنها دخالت میکردند ممکن بود برای خودشان دردسر درست کنند. بنابراین لارتن مرد جوان را رها کرد تا در کثافت و خون به خود بپیچد و به پرسه زنی اش ادامه داد. نبرد تمام بعد از ظهر به طول انجامید. گروه جنگی<sup>۵</sup> عقب نشینی کردند تا استراحت کنند.

سپس شروع به بحث درباره ی مآوِقع جنگ کردند. تعدادی زخمی شده بودند. بازوی چپ جوردن تیر خورده بود ولی جراحات جدی نبودند و تنها باعث خنده ی آنها شدند. آنها زیر درخت بزرگ نشستند و زخمهایشان را با هم مقایسه کردند.

خون آشامها تا غروب خورشید صبر کردند. با شروع تاریکی شب، آنها نیز به زمین جنگ برگشتند دیگر هیچ کس نه لبخندی زد و نه شوخی می کرد. به آرامی و در سکوت پیش میرفتند چترهایشان را رها کرده و وقتی که نزدیک مکان نبرد شدند، چکمه ها، کت ها و شل هایشان را در آوردند .

حتی برخی در زیر نور ضعیف ماه لخت شدند برای چند دقیقه شروع به خوردن از پهلوی جنازه ها و گودال های خون کردند. هیچ انسانی تکان نمیخورد، حتی بازمانده ها که تا بحال چیزی از خون آشامها نشنیده بودند نیز عقب نشینی کرده و در اردوگاه استراحت میکردند.

---

<sup>۵</sup> خون آشامها

صبحگاه آنها باز میگشتند تا اجساد افرادشان را بسوزانند و سلاحها، کفش ها و دیگر داراییشان را بردارند، ولی شب متعلق به توله ها بود. خون آشامها در بین علفها به آرامی گام بر میداشتند و اجساد را کالبد شکافی میکردند چشمها و سوراخهای بینی شان گشاد شده بود؛ آب از دهانشان راه افتاده و به نرمی زوزه میکشیدند. تا اواسط کشتارگاه به صورت گروهی پیش رفته بودند ولی وقتی که رییس گروه-تانیس-دندانهایش را بهم سایید و از بقیه فاصله گرفت.

همه متفرق شدند و شروع به جدا کردن گوشت از استخوان کرده و خون را در حالیکه به هوا می فشاندند، می نوشیدند، پس از مدتی شروع به چاله کندن و مخفی کردن استخوانهای باقی مانده کردند. مثل بقیه ی اعضای گروه، لارتن هم خودش را در هیجان خون خوردن گم کرده بود.

برای یک ساعت یا بیشتر او نه انسان بود و نه خون آشام. تنها موجودی زوزه کش و گرسنه ی لذتهای تاریک به حساب می آمد. برای مدتی مثل کرمی با ولع بین اجساد سرد و چسبنده میلولید، میبرید، میجوید و مینوشید و تنها چیزی که میفهمید...تنها چیزی که همه شان میفهمیدند...و تنها چیزی که در این لحظات هیجان انگیز، تاریک و خوشمزه برایشان اهمیت داشت...خون بود.

## فصل پنجم

خون آشامها آن روز را تا دیر هنگام خوابیدند. تعدادی بعد از ظهر بیدار شدند تا بقیه ی جنگ را ببینند ولی اکثرا ترجیح دادند استراحت کرده، صبحانه شان را هضم کنند و رویای خوردن های لذتبخش آینده را ببینند.

تانیش در حالیکه به پهلوی لارتن سقلمه میزد ناله کرد: «پاشو»

لارتن خرناس کشید: «برو بذار بخوابیم.»

تانیش گفت: «به اندازه ی کافی خوابیدی. من حوصله ام سر رفته. پاشو بهم چندتا حقه ی جدید یاد بده.»

«توی اونایی که آخرین بار بهت یاد دادم استاد شدی؟»

تانیش خندید: «تو بعضیاش آره. توی حقه هایی که مربوط به بازی پوکر میشه عالی شدم.»

لارتن اخم کرد و نشست: «موقع قمار تقلب میکنی؟»

تانیش شانه بالا انداخت: «اگه به پول احتیاج داشته باشم. من دزدی رو دوست ندارم ولی سود کردن از راه

نادرست رو دوست دارم.»

«فکر میکنی تقلب جواب میده؟»

تانیش گفت: «ما داریم راجع به انسانها صحبت میکنیم. من هیچوقت در برابر یکی از هم نوعامون از این کارا

نمیکنم. بی خیال جیوه، تو عاشق خودنمایی هستی. سریع ترین دستایی رو که تا حالا دیدم داری. بهم یاد بده.»

لارتن لبخندی زد و یک دسته کارت از یک کیف چرمی برداشت. سپس برای چند دقیقه شروع به بُر زدن کرد

تا کارت ها خوب مخلوط شوند. بعد از آن به تانیش چند راه جدید در کارت بازی را یاد داد.

او مجبور بود سرعت دستش را پایین بیاورد تا دوستش بتواند حرکاتش را دنبال کند.

تانیش متعجبانه گفت: «تو غیر طبیعی هستی. توی مبارزه هم به همین سرعت عمل میکنی؟»

لارتن گفت: «مبارزه کردن منو بارها دیدی.»

«دعواهایی رو که وقت مستی انجام میدی آره. ولی دعوی واقعی رو نه. تا حالا تا حد مرگ مبارزه کردی؟»

لارتن سرش را تکان داد: «قبل از اینکه خون آشام بشم.»

«یعنی قبلا آدم کشتی؟»

«نمیخواهم راجع بهش صحبت کنم.»

«اوه اوه! حیوه داره یه راز رو مخفی میکنه؛ بگو تا نگي ولت نمیکنم.»

لارتن به نرمی گفت: «اصلا موضوع خوبی واسه بحث نیست.»

هنگام گفتن این حرف کاملاً بی احساس مینمود، پس تانیش فهمید که خون آشام نارنجی مو کاملاً جدی

بود. زیر لب غرولندی کرد تا بفهماند که برایش مهم نیست و دوباره تمرکزش را معطوف کارت ها کرد.

همانطور که آنها مشغول بازی بودند و بقیه اطرافشان کش و قوس میرفتند، فردی به زمین پر از لاشه نزدیک

شد. او سریع تر از یک انسان حرکت میکرد و خود را در شنلی پنهان کرده بود. لارتن گمان کرد که او توله ی

دیگری بود و میخواست به گروه اضافه گردد.

تازه وارد با تقلیل صدای جنگ حتما نا امید میشد، به نظر میرسید که جنگ رو به اتمام باشد. آن فرد با دیدن

خون آشامهای زیر درخت سرعت حرکتش را کم کرد. در حالیکه صورتش پشت نقاب سایه ی شنش مخفی

شده بود، آنها را ورننداز کرد.

سپس به سمت آنها آمد وقتی به درخت نزدیک شد شنش را کنار زد.

وستر در حالیکه عقب می جست داد کشید: «یا خون سیاه هارنون اون!» تازه وارد نه انسان بود و نه خون آشام  
موها و ناخن هایش به قرمز روشن میزد و یک جفت چشم آتشین داشت، پوستش تقریباً بنفش بود. به محض  
اینکه بقیه ی گروه مثل لارتن عقب پریدند.

او گفت: «من راندل چین شبح واره هستم، برای پیدا کردن مبارزه و درگیری اومدم.»

هیچ کس حرفی نزد همه گیج بودند. درگیری بین دو طایفه ی شب چیز جدیدی نبود ولی توله ها معمولاً  
بخاطر ژنرال ها از این نبرد ها پرهیز میکردند. این اولین بارشان بود که یکی از هم نوعان بیگانه شان را  
میدیدند.

راندل در حالیکه خون آشامهای متحیر را از نظر میگذراند ابروهایش را بالا برد: «اگر این واکنش یک خون  
آشام در برابر مبارزه هست، شاید ارزش مبارزه کردن رو ندارید.»

وستر در حالیکه دستانش را پنجه وار گرفته و تنفر تاریکش را با خود مرور میکرد، فریاد کشید: «معنی ارزش رو  
بهت یاد میدیم، تفاله!»

لارتن جلوی دوستش را گرفت و او را عقب کشید: «نه، تو آماده نیستی، میکشتت»  
وستر دندان قروچه کرد: «بذار برم. تو حق نداری جلومو بگیری. میخوام گلوش رو پاره کنم و اگر تو خواستی  
جلومو بگیری...»

لارتن به سردی گفت: «قبل از اینکه دست بهش بخوره گردنت رو میشکند. اون یه دستیار نیست اینو میشه از  
پوست تیره ش فهمید. اون یه شبح واره کامله. اون باید از خون آشاما متنفر باشه وگرنه احمق نیست وقتش رو  
با چنتا توله تلف کنه. اون دنبال مبارز نمیگرده، فقط میخواد چنتا خون آشام رو به راحتی بکشه.»

لارتن خطاب به وامپانیز نعره زد: «درسته. مگه نه؟ تو جرات نداری با ژنرال های ما مبارزه کنی، پس اومدی

سراغ توله های بی تجربه، تو یه ترسو هستی.»

راندل پوزخندی زد: «من پیش از این با ژنرالها هم مبارزه کردم و اونها رو هم کشتم. و اگر خدایان باهام خوب

باشن ممکنه یه شاهزاده رو هم بکشم. نمیخوام به توهین های سگ بددهنی مثل تو واکنش نشون بدم ولی

امروز برای گذروندن زمان میخوام با یه توله رو در رو بشم. بهم گفتن که توله ها کم جون و کم سرعتن. کسی

هست بهم ثابت کنه که اشتباهه؟»

چشمان وستر برقی زد و دوباره تلاش کرد تا حمله کند. لارتن جلوی او را گرفت و با لحن بی احساسی

گفت: «اگه مبارزه کنی، میکشتت و تو هیچوقت فرصت انتقام گیری از قاتل خونوادت رو پیدا نمیکنی.»

سپس کنار رفت تا وستر تصمیم نهاییش را بگیرد. با آرام گرفتن وستر - او بیش از هر چیزی دلش میخواست

که تازه وارد را بکشد ولی میدانست که حق با لارتن است - راندل با تنفر نگاهی به گروه انداخت و با لحنی

نیشدار گفت: «مطمئنانه رهبر دارین. خون آشامها عاشق این هستن که یه نفر هدایتشون کنه. حتی رهبر

قدرتمند گروهتون هم نمیخواد با من مواجه بشه؟»

همه ی چشمها به سمت تانیش چرخید. او درخواست کرده بود که رییس شود و بقیه هم پذیرفته بودند. اگر این

مبارزه را نمی پذیرفت آبرویش میرفت. هر خون آشامی که جای او بود باید قدم پیش میگذاشت. اعضای گروه

از تانیش انتظار داشتند که در برابر موجود بنفش پوست بایستد و به خوبی بجنگد و با افتخار بمیرد. ولی تانیش

حرکت نکرد.

صورتش میسوخت و طوری به زمین خیره شده بود که انگار هیچ گاه سرش را بالا نخواهد آورد. وقتی فهمیدند که او قصد عکس العمل ندارد، چهره هایشان در هم رفت تعداد زیادی برای جنگیدن از جا برخاستند-حتی جوردن مجروح نیز بلند شد-اما زولا پون اولین کسی بود که به جلو گام برداشت.

زولا در حالیکه پالتویش را در می آورد گفت: «من با تو مبارزه میکنم، راندل شبخ واره. و وقتی کشتمت جسدت رو به خدایان پیشکش میکنم.»

راندل خندید ولی لحن تمسخر آمیزش از بین رفته بود: «مبارزه ت رو میپذیرم اما نمیخواهم اسمت رو بدونم یا بدنت رو به خدایان بدم این روش ما نیست ما یا می میریم یا میکشیم. شادی ما در نبرد نهفته هست، نه اتفاقی که بعدش قراره برامون بیفته.»

راندل از سایه ی درخت بیرون رفت و قدم به پرتو های مرگ آور خورشید گذاشت. مثل خون آشامها، او نیز نمی توانست به راحتی در برابر اشعه های آفتاب قرار گیرد. ولی چنین مبارزاتی به ندرت بیش از یک تا دو دقیقه به طول می انجامید. چه می مرد چه میکشت، مجبور نبود خیلی نور را تحمل کند.

زولای خپل و زشت به دنبال راندل قدم به نور گذاشت به نظر آرام میامد. نگاهش محکم و واضح بود و برای پذیرش هر چیزی آماده مینمود در آن لحظه او یک خون آشام حقیقی بود. از تمام کسانی که متواضعانه فقط نگاهش میکردند آزاده تر بود.

وقتی به هم نزدیک شدند زولا پرسید: «چه سلاحی رو انتخاب میکنی؟»

راندل در حالیکه انگشتانش را به صدا در می آورد گفت: «دستانم بهترین سلاحم هستن.»

«هر جور مایلی»



زولا پنجه انداخت ناخن تیزش بریدن هرشیئی را تضمین میکرد حتی گوشت گلوی یک شیخ واره را اما راندل بازوی زولا را گرفت و ضربه ای به شکمش زد. زولا ناله ای کرد و از عقب افتاد راندل میتواندست روی شکمش بنشیند و کارش را تمام کند ولی منتظر ماند تا رقیبش بلند شود و دوباره حمله کند زولا با هیجان از جا برخاست.

سپس ایستاد تا نفسی تازه کند و دوباره بر خودش مسلط شود. وقتی آماده شد، به آرامی و با دقت به چشمان راندل خیره شد تا نشانه هایی را از هدف بعدیش بیابد. لارتن فکر میکرد که زولا با پذیرفتن مبارزه حکم مرگ خودش را امضا کرده بود، ولی الان که او را میدید حس کرد که ممکن است خون آشام شانسش داشته باشد. وقتی زولا نزدیک شد، راندل مشتیی به سمتش حواله کرد زولا مشت را دفع کرد و ضربه ای به ساق پای حریفش زد؛ راندل زمین خورد. خون آشامها با شادی نعره کشیدند، ولی شادیشان چندان طول نکشید به محض زمین خوردن راندل، او زولا را گرفت و به زمین زد.

زولا خیلی دیر فهمید که رقیبش حرکت او را پیش بینی کرده بود. قبل از اینکه بتواند جبران کند، به سختی با کمر به زمین خورده بود. شیخ واره با زیرکی ناخنهایش را در زیر کمر زولا قرار داده، با دریده شدن کمرش، زولا فریادی از درد کشید. سپس نفسش را حبس کرد پاها و بازوانش از حرکت ایستاده بودند و به طرز مسخره ای اطراف بدنش قرار گرفته بودند خون از دهانش بیرون میزد و چشمانش در حالیکه گشاد شده بود، خورشید را نگاه میکرد؛ همیشه فکر میکرد که زیر نور ماه خواهد مرد. ناآدالانه بود که فرزند شب در چنین وضعی بمیرد؛ پیش از غروب آفتاب. آرزو میکرد که ای کاش راندل کمی دیر تر آمده بود تا او بتواند یک بار دیگر ستاره ها را بشمارد... دیگر هیچ آرزویی نکرد، چون مرده بود.

راندل خون آشام مرده را به کناری انداخت. ناخنهایش را با علف ها پاک کرد و از جا برخاست. او حتی نگاه مختصری به زولا نکرد، ولی با دقت خون آشامهای رنگ پریده ای را که پشت درخت مخفی شده بودند و رانداز کرد.

راندل غرش کرد: «مایه ی ننگ استاد اتون هستین.» سپس شنش را به تن کرد و به راه افتاد. توله ها رفتن شب واره پیروز را تا زمانیکه از دیدشان خارج شد دنبال کردند. لارتن و جوردن بدن زولا پون را برگرداندند آنها بسته به نظر اکثریت یا او را می سوزانند یا در رودخانه می انداختند.

تانیش به تنهایی گوشه ای نشسته بود او پشتش را به بقیه ی توله ها کرده بود و کسی نزدیکش نمیشد. آنها به شیوه ی تحقیر آمیزی با رهبر شکست خورده شان برخورد میکردند. لارتن برای دوستش احساس تاسف میکرد، ولی این مسئله چندان کمکی به او نمیکرد یکی از اولین آموزه های سبا این بود که هر کس تصمیمی در زندگیش گرفت باید پای آن ایستاده و نتایجش را بپذیرد. به محض غروب آفتاب، تانیش از جا برخاست و رفت. او خدا حافظی نکرد و هیچ کس از او نپرسید که کجا میرود هیچ چیزی همراه خود نبرد. حتی کت گران قیمت و پیراهن ابریشمیش را رها کرد. لارتن میدانست که احتمالاً این آخرین باری بود که تانیش را می دیدند. تانیش یول دیگر عضوی از قبیله نبود او یک خائن نبود، ولی توله ها دیگر هیچوقت نامش را به زبان نمی آوردند، و اگر کسی از آنها می پرسید، آنها تنها یک جواب کوتاه میدادند: «او اکنون با انسانهاست.»

## بخش دوم

اگر کل قبیله در برابر اون زن بایستند، فاتحمون خونده ست!

### فصل ششم

جنگ داخلی آمریکا، خونین ترین ائتلاف وقتی به حساب می آمد که لارتن تا بحال دیده بود. خون آشامان مدتها پیش از اینکه اروپایی ها قاره ی آمریکا را کشف کنند، از آن خبر داشتند. در اوایل هزاره ی دوم، یکی از قبایل به رهبری لیف اریکسون (خون آشامی بزرگ) و سی و چهار نفر دیگر با کشتی سفر کرده و زمانی که انسانها امیدشان را از دست داده و در شرف بازگشت بودند، دست کُلمب<sup>۶</sup> را به سرزمین ناشناخته رساندند.

خون آشام کهنسال، حتما با دیدن بلایی که بر سر آن سرزمین آورده بودند ناراحت شده ولی مطمئنا شگفت زده نشده بود. چرا باید این طایفه خود را متفاوت از کسانی میدانست که به آنجا نرسیده بودند؟ ممکن است مردم دلیلش را ورود به دنیایی جدید بدانند ولی انسانها همان هایی بودند که پیش از این بودند. لارتن از دور نبرد هزاران مرد جوان و رفتنشان به قبرهای زود هنگامشان را میدید. او، وستر و سبا چند شب پیش بر روی تپه ای، به دور از صحنه ی نبرد چادر زده بودند. از آن زمان شب ها را بیدار می ماندند و تپه را فقط برای شکار و حرکت دادن عضلات پایشان ترک میکردند.

---

<sup>۶</sup> کاشف قاره آمریکا

جفت توله ها (لارتن و وستر)، چند سال بعد از افتتاح تانیش از گروه جدا شده و به سوی استادشان برگشته بودند. از بعد از آن روز تاریک دیگر هیچوقت نتوانستند در نبردها و درگیری های کوچک شرکت کرده و لذت ببرند.

آنها احساس شرمندگی میکردند و توله هایی که همراهشان بودند حکم یادآوری آنچه که رخ داده بود را داشتند. سبا هیچوقت از دستیارانش نپرسید که چرا برگشته اند، او از اینکه آنها را به این زودی میدید حیرت زده شده بود- انتظار دیدنشان را تا یک دهه ی دیگر نداشت- ولی استاد نیازی به دانستن در مورد همه چیز شاگردانش نداشت؛ او اجازه داد تا رازشان را حفظ کرده و بر تمرین هایشان تمرکز کنند.

سبا مثل قدیم، آنها را تحقیر نمی کرد و تمرینهایی را که نمی توانستند انجام دهند، از آنها نمی خواست. آن دو نفر- خصوصاً لارتن- تغییر کرده بودند و سبا اکنون آنها را لایق احترام میدانست؛ او باور داشت که آنها آماده بودند تا امتحاناتی که لیاقتشان را در پذیرفتن نقشی فعال برای نیازهای قبیله می سنجید، قبول کنند.

وقتی که لارتن احزاب جنگی آمریکا را مطالعه میکرد، دوباره از اینکه سبا آنها را به چنین مکانی آورده بود، متعجب شد. استادشان هیچگاه علاقه ای به کاروبار انسانها نداشت و حتی سربازانی را که از جنگ بر میگشتند، تحسین نمیکرد چه چیزی او را به چنین کشتارگاهی کشانده بود؟ وستر قدمی بالا نهاد و در کنار مردی که به برادرش می ماند ایستاد، هر دو به تانیش یول می اندیشیدند.

وستر پرسید: «به نظرت چقدر دیگه اینجا خواهیم بود؟»

ولی لارتن در جواب خرخر کرد: «دیشب بوی گروه جنگی خون آشامها رو شنیدی؟»

«آره.»

حواس پنجگانه ی لارتن در سالهای اخیر به میزان زیادی پیشرفت کرده بود. او در دو شب گذشته از حضور

دیگر خون آشامها در آن مکان مطلع بود، ولی نزد سبا مانده و آماده ی اطاعت از فرامین او بود؛

وستر آه کشید: «دلم برای گروه ها تنگ شده. تغذیه کردن توی زمین جنگ وحشیانه ولی مطبوعه.»

لارتن به خشکی گفت: «مطمئنم اونایی که سیگار رو ترک کردن دلشون واسه نخ های سیگار تنگ میشه. این

دلیل نمیشه که دوباره برن سراغش»

وستر گفت: «به اون بدیا هم نبود»

لارتن تعجب کرد: «نبود؟ منم وقتی که کلی خون آشام مثل خودمون توی گودالهای خون عیاشی میکردن

همین نظرو داشتم ولی این دلیل نمیشه. شاید انسانها ارزش احترام ما رو نداشته باشن ولی لایق تحقیر شدن

توسط ما هم نیستن»

وستر لبخند زد: «مث سبا شدی.»

لارتن خود را عقب کشید و بینی و گوشه‌هایش را خاراند. او قبلا سعی کرده بود روش حرف زدن سبا را تقلید

کند، و سبا نیز به راحتی غلطهایش را می گرفت ولی از زمانیکه از پیش توله ها برگشته بود، سبا موضوع را

جدی تر گرفته بود. از او پرسید که آیا واقعا لارتن قصد دارد لغات و جملاتش را مثل یک استاد ادا کند یا

نه. وقتی لارتن تایید کرد، دوره ی جدیدی از تحقیر شدن برایش بوجود آمد و هر چه به سبا التماس کرد تا این

موضوع را کنار بگذراند، خون آشام کهن پذیرفت.

وقتی که لارتن کلماتی مثل نتوانستن یا نکردن را به زبان میاورد، سبا موهای سوراخ بینی اش را می چید، که

بیش از حد تصور دردناک بود بعد از یک سال، لارتن سعی کرد استادش را فریب دهد تا بجای کندن، موهای

بینی اش را بسوزاند ولی سبا روشش را با کندن موهای گوش تغییر داد که بسیار بدتر بود! دستیار مو

نارنجی، بالاخره زیر مجازاته‌های سخت این کار را یاد گرفت. اگر هم اشتباهی داشت به ندرت بود. اکنون هفته‌ها از زمانیکه سبا موهایش را می‌چید گذشته بود.

همینطور که وستر و لارتن در حال تماشا بودند، سبا به آنها ملحق شد تا او هم از آفتاب ضعیف عصرگاهی لذت ببرد. نیم قرن از زمانیکه پسرک ترسانی را از یک دخمه‌ی تاریک، بیرون آورده و دستیار خود کرده بود می‌گذشت؛ سبا از آن زمان بسیار مسن‌تر شده بود. موهای بلندش اکنون خاکستری شده بود ریشش را کوتاه میکرد. پوست زیر گلویش خشک و چروک گردید و پر از زخم‌های کهنه و دمل گشت.

خسته و درب و داغان مینمود و اگر حرکتی سریع به بدنش میداد، ناله‌اش بلند میشد با این حال هنوز میتوانست با دستیارانش تا کند و هنوز پاها و دستهایش سرعت همیشگی را داشت. او اغلب از نزدیک بودن به مرگ صحبت میکرد، ولی لارتن شک داشت که استادش این قرن یا شاید دو قرن بعدی را نبیند؛ البته نظرش را به زبان نمی‌آورد- ولی دوست نداشت به چنین چیزی بیاندیشد.

لارتن گفت: «وستر فکر میکنه مژ شما حرف میزنم»

سبا با ترشروی، در حالیکه سربازان را نگاه میکرد گفت: «لابد کر شده» سربازان جنگ را به نتیجه رسانده و در حالیکه اجساد را رها میکردند به اردوگاه هایشان باز میگشتند. خون آشامان دایره‌ی محاصره‌ی زمین جنگ را تنگ‌تر می‌نمودند.

سبا خمیازه کشید: «عجب احمق‌هایی؛ یک جنگ کافیه! چرا اینقدر به جنگیدن ادامه میدن؟»

نه لارتن و نه وستر زحمت جواب دادن را به خود ندادند. آنها به اندازه‌ی استادشان خون آشام نبودند و افکار و عقاید انسانی‌هایی را که زمانی با آنها زندگی میکردند را به خاطر نمی‌آوردند.

سبا گفت: «امشب راه میافتیم فقط چند مایل اگر تابوتم رو شما حمل کنید، ممنون میشم»

لارتن و وستر تابوت سبا را از پناهگاهشان آورده و به دنبال او از تپه پایین رفته و قدم به زمینی پر از جسد نهادند. دو خون آشام جوان تا بحال طعم استراحت و خواب در تابوت را نچشیده بودند. آنها اغلب در معابد و دخمه ها میخوابیدند و اگر موقعیت خوبی فراهم بود، تخت خواب را ترجیح می دادند. با این حال، استادشان تنها وقتی احساس راحتی میکرد که دیوارهای چوبی دو طرفش را فرا گرفته و در پوشی مکان خوابش را محافظت کند.

از زمان حضورشان در آمریکا او از تابوتهای متعددی استفاده کرده بود. وقتی که بالاخره یکی را مطابق میلش پیدا کرد، او را برای خودش برداشت و از اسکلتی که صاحب اصلی آن بود عذر خواهی کرد. از آن پس دستیارانش آن را حمل میکردند.

همانطور که در کنار نهري حرکت میکردند، صدایی ناگهانی از جانب درختی در همان نزدیکی ها برخاست: «همان سبا نایل پیر! همیشه به دنبال آسودگی به شیوه ی مدرنه؛ نمیتونه روی زمین سنگی و زیر سقف آسمون دووم بیاره»

لارتن و وستر تابوت را زمین گذاشته و با دقت نگاه کردند. لارتن صدا را تشخیص داد، ولی آن را بجای نیامورد. همانطور که سعی میکرد بخاطر بیاورد، خون آشامی ژنده پوش از بین شاخه ها پایین پرید لباسی از پوست حیوان به تن داشت و کمر بندش پر از ستاره های آویزان و متعدد بود. با موهای بلند و سبز رنگش به داخل نهر آب پرید و عرض آن را به سمت آنها طی کرد. لارتن مطمئن شد صدایی که شنیده از طرف ژنرال بود.

سبا لبخند زد: «ونچا مارچ؛ داشتم از خودم می پرسیدم که این بوی تعفن از کجا میاد»

ونچا اخم کرد: «نمیدونم راجع به چی حرف میزنی با اینکه چندان احتیاجی نداشتم، بهار گذشته حموم کردم»

دوباره اخم کرد: «شایدم بهار قبلش؟» خندید و سلامی حواله ی وستر و لارتن کرد: «هنوز با این کرکس پیر

می پلکین؟»

لارتن گفت: «یه نفر باید حواسش بهش باشه:

وستر افزود: «برای اینکه تابوتش رو حمل کنه خیلی ضعیفه»

لارتن و وستر ژنرال کثیف را از زمان ملاقات اولشان در کوهستان اشباح ندیده بودند، بنابراین حرف های زیادی برای گفتن داشتند ولی پیش از اینکه بتوانند سوالی بپرسند، سبا به تابوتش اشاره کرد و به عمد سرفه کرد.

آنها غرو لند کنان تابوت را برداشتند و در فاصله ی معینی نسبت به استاد و ژنرال قرار گرفتند که قصد صحبت پیرامون مسائلی داشتند که بدرد جوان ها نمی خورد وقتی که توان از کف دادند، لارتن در دور دست چادری دید.

اول فکر کرد که باید اردوگاه انسانها باشد اما وقتی که سبا و ونچا به سمت آن حرکت کردند، تابوت را روی شانه اش گذاشت و با دقت نگاه کرد. چادر شبیه هیچ چادر دیگری نبود وسیع، بلند و دورانی بنظر میرسید و با قورباغه و گلهای زیبایی تزیین شده بود.

کمی شبیه چادر سیرک عجایب بود ولی بزرگتر و وسیع تر از آن مینمود. سه چادر کوچکتر نیز اطرافش قرار داشت، به اضافه ی یک بند رختی که پر از لباس و لباس زیر های زنانه بود؛ وستر که گیج شده بود، با اخم به لارتن سقلمه زد و به لباسهای زنانه اشاره کرد: «چه نوع زنی ممکنه چادرش رو نزدیک زمین جنگ علم

کنه؟» هر دو جواب را به سرعت متوجه شدند، اما وستر آن را فریاد زد: «زن وحشی! ایوانا!»



با نگاهی پر هیجان، آنها به دنبال استادشان و همراه متعفنش به سمت چادر زنی رهسپار شدند که-اگر درست

حدس زده باشند-بسیار قدرتمند و به اندازه ی خدایان افسانه ای نسبت به قواعد قبیله پایبند بود.

Rahgozaran.ms

## فصل هفتم

سبا روبه روی ورودی چادر درنگ کرد و از لارتن و وستر خواست تا کنار تابوتش بایستند. چین و چروک های شل و لباس قرمزش را صاف کرد و خاک را از لباسهایش تکاند و نچا نیز در حالیکه آب دهانش را کف دستش می ریخت و با آن موهای سبز رنگش را به عقب میراند.

پرسید: «چطور به نظر میام؟»

سبا زمزمه کرد: «مث یه فرشته ی آسمونی!»

«فکر میکنی...»

پرده ی ورودی کنار رفت و سوال سبا را قطع کرد و زنی قدم جلو گذاشت. او کوتاه قد و زشت بود-از برخی جهات لارتن را به یاد زولا پون می انداخت-و حتی کثیف تر از ونچا به نظر می رسید هیچ کفش و لباسی به تن نداشت و در عوض طنابهایی را دورتادور تنش پیچیده بود.

گوشههایی نوک تیز، بینی ریزو یک چشم قهوه ای و یک چشم سبز داشت. به اندازه ی یک مرد، به عضلانی یک مرد و موهای بدنش مردها را نیز رو سپید کرده بود. از ریش و سیل نازک گرفته تا ده پنجه ی پر موی پا.

انگشتانش زیر بودند و تمام ناخنهایش بجز دو ناخن مربوط به انگشتان کوچکش-که بسیار بلند و تیز بنظر می آمد- کوتاه شده بود. لارتن فکر کرد که این زن، انتخابی عجیب به عنوان دستیار بود، آن هم توسط ساحره ای به قدرتمندی بانو ایوانا. می دانست که ایوانا زیبا و خوش لباس است و حدس میزد دستیارانش نیز مثل خودش باشند شاید بانو ایوانا دلش برای این زن سوخته و این موجود ناهمگون را پناه داده.

سپس در کمال حیرت لارتن، زن کوتاه و زشت جلو آمد و جیغ زنان گفت: «ونچای کوچولوی من!» به محض اینکه ژنرال ترسان سعی کرد عقب برود، زن او را مثل عروسکی بزرگ بلند کرد و در هوا تکان داد. ونچا با خشم پارس کرد: «منو بذار زمین!»

زن خندید: «نه تا وقتی که بهم یه ماچ ندی پسرک شیطون!»

«بجای ماچ بهت یه لگد...»

زن جلوی ونچا را گرفت و در حالیکه او را در آغوش میچلاند و دنده هایش را چنان له میکرد که هر آن امکان داشت چشمانش بیرون بزند، گفت: «زود باش ونچا»

ونچا خس خس کرد: «عذر میخوام... بانوی من.» و قبل از اینکه خفه شود، به سرعت گونه ی زن را بوسید. زن لبخندی زد و او را زمین گذاشت، سپس محترمانه به سمت سبا چرخید و با لحنی نرم و آهنگین گفت: «خوش آمدید استاد نایل»

سبا شاهزاده وار تعظیمی کرد و گفت: «باعث افتخار منه بانو.» زن در حالیکه چشم قهوه ای اش را به لارتن و چشم سبزش را به وستر دوخته بود، اشاره کرد: «دو تا از دستیار اتون رو هم آوردید...»

سبا شروع به معرفی کرد: «این لار...»

زن وسط حرفش پرید: «اسماشون رو میدونم و فکر کنم اونا هم اسم منو بدونن، مگه نه آقایان؟»

وستر ناباورانه و با دهان باز گفت: «ایوانا؟»

زن خطاب به ونچا گفت: «اونا انتظار یه خانوم فریبنده تر داشتن»

ونچا نیشخندی زد: «خیلی ها این انتظارو دارن»

زن، یک لحظه محو شد و ظاهرش را تغییر داد: «شاید اینطوری بهتر با تصوراتشون جور در بیاد»

حالا دیگر قد بلند و لاغر اندام شده بود، با موهای بلوند بلند و لباسی شبیه جامه ی فرشتگان. لارتن مشتاقانه به او خیره شد سپس دستش را بلند کرد تا او را نوازش کند و بعد پشیمان شد. قرار نبود هر زیبایی را که دید از خود بیخود شود.

ایوانا در حالیکه خودش را به شکل قبل بر میگرداند، متعجبانه گفت: «خیلی زود تحت تاثیر قرار گرفتی نباید

افراد رو از روی ظاهرشون قضاوت کنی، یه احمق عاشق چهره ی خوشگل میشه، تو احمقی؟»

لارتن برای اولین بار، با لحنی نرم صحبت کرد: «برای شما بانوی من، من هر چیزی خواهم بود؛ حتی احمق»

ایوانا یکی از ابروهایش را بالا برد و خیره به او نگریست. ولی به محض اینکه در برابر نگاه سرد ایوانا، لارتن فقط پلک زد، سریعاً روشن شد که حرفش از سر گستاخی نبوده.

ایوانا به نرمی گفت: «از این خوشم میاد سبّا. بهترین خون آشامی نیست که تا حالا دیدم. ولی قلب پاکی داره»

سبّا گفت: «هر دو دستیارم قلب پاکی دارن ولی تو دلت میخواد قلب لارتن رو مال خودت کنی؟»

ایوانا به این سوال خندید: «تو چند دقیقه ست که اومدی و میخوای منو با نزدیکترین خون آشامی که در دسترسته قاطی کنی»

از روی علاقه لبش را لیسید و سرش را تکان داد: «فعلاً ازم چیزی نخواه دوست قدیمی؛ بذار با هم راحت

باشیم و توی این چیزا نرییم دلم میخواد از اوضاعتون با خبر بشم و ببینم بقیه ی قبیله تو چه وضعی هستن»

و بعد در حالیکه بازوی خون آشام مو خاکستری را میگرفت، او را به داخل راهنمایی کرد. پس از کمی

تعطّل، لارتن و ستر نیز به دنبال آنها راه افتادند و نچّا آخر از همه و در حالیکه دست تَفی اش را روی موهایش

میکشید تا درخشندگی و لطافتش را دوباره کند، وارد شد.

سپس از سر خود بینی به خودش گفت: «اگر این موها اون رو مجذوب نکنه...هیچی دیگه جذّش نمیکنه!»

ایوانا دختر دیسموند تینی بود. تینی هزار سال پیش، این دختر که خوش تلیقی از خون آشام و گرگ بود، نسیش گشت.

او دختری قدرتمند و جذابی که به شکل عجیبی زیبا بود. خون آشامها نمی توانستند بچه دار شوند؛ برای جلوگیری از انقراض، آنها به خون انسان نیاز داشتند. قبیله فکر میکرد که این موضوع برای همه یکسان است، ولی ایوانا میتواندست بچه دار شود.

بسته به خواسته ی خودش، می تواند با خون آشامی ازدواج کرده و بچه دار شوند و حتی فرزندش نیز توانایی این کار را داشت، خون آشامهای بسیاری برای ازدواج با ایوانا دست به کار شده بودند. آقای تینی این اخطار را داده بود که ازدواج با او ممکن است کل قبیله را نابود کند، ولی این ریسک را هر کسی می پذیرفت. امکان بزرگ کردن فرزند خود، بیش از حد اغوا کننده بود. با این حال ایوانا نیز از پذیرش آنها اجتناب میکرد او هیچگاه خون آشامی را به همسری نپذیرفت و حتی علاقه ای هم به این کار نشان نداد. هنوز هم خون آشامهایی هستند که سعی میکردند دلش را بدست بیاورند، ولی هیچ سودی نداشت. لارتن امیدوار شده بود، که بتواند بانوی افسانه ای وحش را به چنگ بیاورد. او روش منحصر بفردی را در برابر خانم ها داشت- وقتی توله بود، تعداد کمی در برابر جذابیتش دوام میاوردند- و امید داشت، تا مثل بقیه او را هم جذب خود کند.

اگر ایوانا با او ازدواج میکرد، لارتن تبدیل به پدر نسل جدیدی از خون آشامها میشد و شهرت و قدرتش تضمینی بود، در حالیکه بر مبل راحتی نرمی که از پَر پَر شده گشته می نشسته، رو به وستر نجوا کرد: «اگر

میدونستم داریم میایم اینجا لباسای بهتری می پوشیدم»

وستر پوزخندی زد: «نگران نباش؛ اگر ونچا تنها رقیبت باشه، محاله شکست بخوری»

با اینکه وستر هم برای بدست آوردن دل بانوی مشهور نقشه کشیده بود، با دیدن برق چشمان لارتن، این فکر را از ذهنش دور کرد، او همیشه راه را برای بهترین دوستش باز میگذاشت. آن دو هیچوقت برای زن یا هر چیزی که لارتن دست روی آن گذاشته بود، مقابل هم قرار نگرفتند.

وستر، لارتن را مثل برادر خود می دانست و خون آشام مو نارنجی را بسیار دوست داشت. او هیچگاه، برای بدست آوردن چیزهایی که لارتن آنها را میخواست تلاش نمیکرد، حتی اگر آن چیز آرزویش بود. درون چادر از بیرونش بزرگتر می نمود؛ یک تخت مجلل در وسط قرار داشت، تابلوهای نقاشی همه جا آویزان بودند و مجسمه ها دور تا دورشان قرار داشتند.

شمع های بزرگ، به آرامی میسوختند و ظرف هایی پر از میوه، سبزیجات، آب و آبجو روی میز قرار داشت. هیچ گوشت و یا ماهی وجود نداشت و این موضوع شایعه ی مربوط به اینکه ایوانا هیچ چیزی را که رشد نمیکرد نمیخورد به یاد لارتن آورد.

به محض نشستن، سه زن جوان ظرفها و جام های میوه و آبجو را برایشان آوردند. همگی لباسهایی سفید رنگ و بلند و شلوار قهوه ای روشن به تن داشتند. لارتن به ندرت زنی را در شلوار دیده بود، از اینرو نگاه خیره اش اینبار معطوف دستیاران شد.

یکی از آنها- که موی بلند سیاه و چشمان خاکستری روشن داشت- متوجه نگاه او شد و به تلافی به لارتن خیره شد. لارتن از لبخند مشهورش استفاده کرد- که زانوی اکثر زنان را به رعشه می انداخت- ولی تنها نگاه زن عمیق تر شد.

لارتن با ناراحتی و تعجب سرفه ای کرد و نگاهش را از زن برگرفت؛ وستر این صحنه را دید و پنهانی لبخند

زد. ایوانا در حالیکه روی نیمکتی بلند، دراز میکشید و انگوری از سینی کنارش بر میداشت، گفت: «اول حرف

های مهمتر؛ اوضاع ونچای خودم چگونه؟ همه چیزو به مامانی بگو»

لارتن با دهان باز گفت: «مامانی؟»

ونچا ادا و اصول در آورد: «کاش اینطوری حرف نمی زدی؛ من که بهت نمیگم ساحره، میگم؟»

ایوانا با لحنی نیشدار گفت: «لابد دلیلی داری. من زبون هر کسی رو که اینطوری باهام حرف بزنه می برم من

قدرتمندترین ساحره ی جهان هستم. استاد هنرهای تاریک؛ مادر آینده و بانوی وحش - از طرف دیگه، تو همیشه

ونچای شیرین و خوشگل منی، من هنوز وقتی که بهت شیر می دادم رو یادمه؛ همینطور اون آروغ زیبات رو»

سپس نخودی خندید: «فک کنم این عادت هنوز فرقی نکرده»

ونچا رو به وستر و لارتن غرغر کرد: «ایوانا منو وقتی بچه بودم پیدا کرد؛ والدینم کشته شده بودند و من رو ول

کرده بودند تا بمیرم اون منو نجات داد و چند سالی ازم محافظت کرد بعد منو دست یکی دیگه سپرد»

ایوانا لبخند محوی زد و به نرمی گفت: «طوری حرف میزنی که انگار من به تنهایی ازت مراقبت می کردم»

ونچا با لحنی که نسبتاً تند بود و باعث تعجب دو خون آشام جوان شد، گفت: «تا جاییکه یادم میاد، خودتون

تنهایی این کارو کردید بانوی من»

ایوانا چند ثانیه ای به ونچا خیره ماند و بعد، سرش را تکان داد: «یه مرد نباید هیچ وقت پشتش رو به...»

ونچا با عجله گفت: «خواهش میکنم؛ بذار گذشته رو فراموش کنیم»

ایوانا زیر لب گفت: «گذشته هیچوقت مخفی نمی مونه نمیتونیم از دست کسانی که بهشون مدیونیم فرار کنیم. ولی اگه میخوای رازهای مسخرت رو پیش خودت نگه داری، مشکلی نیست؛ خودت هم میدونی که من همیشه صلاح رو میخوام»

ونچا که چهره اش مهربان تر شده بود، گفت: «و این باعث خرسندی منه»

سپس تفی انداخت و گفت: «فقط دوست ندارم مَث یه بچه با من رفتار کنی»

ایوانا خندید: «تا وقتی که چند قرن دیگه رو نگذرونی، تو رو یه فرد بالغ نمیدونم، تا اون موقع...» لبش را گاز گرفت.

ونچا غرید: «روده ی چاما(فحش)! خیلی زیاده روی میکنی» سپس خودش را روی ایوانا انداخت و کف چادر شروع به غلطیدن کردند. او به ساحره مشت و لگد میزد، ولی زن فقط می خندید و او را کنار میزد.

به محض اینکه از هم جدا شدند، ونچا ستاره ای را از کمر بندش جدا نمود و به سمت سر ساحره پرت کرد. ایوانا خونسردانه ستاره را با دندانهای تیزش گرفت و زیر لب گفت: «هنوز شوریکن بازی میکنی؟<sup>۷</sup> گفتم شاید بعد از اینهمه وقت یه اسباب بازی جدید خریدی.»

ونچا طوری به نظر میرسید، که انگار دوباره حمله میکند ولی در عوض سرش را عقب برد و قهقهه خندید: «قسم به خدای خون آشام، تو یه دونه ای! بیا تا به سلامتی دوستایی که تو جمعمون نیستن مشروب بخوریم و به یاد شبای قدیم آواز بخونیم.»

ایوانا گفت: «هروقت بخوای با هم مشروب میخوریم، عزیزم با تو و این رفیقات»

سپس به دستیاران دستور داد: «واسه ارباب مارچ مشروب بریزین»

---

<sup>۷</sup> از آلات مبارزه ی نینجاها



نگاهی به بقیه انداخت: «شما؟»

لارتن و وستر تایید کردند: «آره!»

سبا با لبخند افزود: «چرا که نه؟» جام های خوش طعم ترین مشروبی که لارتن تا بحال نوشیده بود، آورده شد

و بقیه ی شب از دید لارتن مبهم و محو بود.

Rahgozaran.ms

## فصل هشتم

بعد از ظهر، لارتن با سری ورم کرده از خواب بیدار شد با اینکه هیچوقت تجربه ای نداشت، در یک بانوج<sup>۸</sup> خوابیده بود. به محض بیدار شدن، متوجه یک سری خالکوبی شد که بر روی دستش و با زغال نقاشی کرده بودند؛ اخم کرد و اینکه چه کسی اینکار را انجام داده او را به فکر واداشت.

سپس تصمیم گرفت این موضوع را رها کند. غرولند کنان، به سمت بشکه ای که از آب باران پر شده بود و بیرون چادر قرار داشت رفت تا سرش را در آن فرو کند؛ وقتی که برای هواخوری از چادر خارج شد، یکی از دستیاران ایوانا-زنی که موی سیاه و چشمان خاکستری داشت- را دید که با لیوانی پر از یک مایع داغ آنجا ایستاده بود.

زن گفت: «اینو بخور»

لارتن پرسید: «آبجو که نیست که! هست؟»

دستیار لبخند مختصری زد- به نظر بسیار زیبا می رسید و سرش را تکان داد: «از داروهای بانو! وقتی اینو بخوری حالت بهتر میشه»

لارتن پیش از این داروهای رفع خماری زیادی را امتحان کرد، اما که هیچ کدام برایش کارساز نبود. ولی برای حفظ ادب لیوان را از زن گرفت- البته الان که در نور او را می دید، دختری بیش نبود- و نیمی از آن را سر کشید.

چند لحظه ی بعد تماش را خورد و به سرعت سردردش آرام گرفت. متعجبانه گفت: «شگفت آور؛ چی بود؟»

دختر خندید: «اگه بهت بگم دوباره حالت بد میشه.»

---

<sup>۸</sup> نوعی تخت که از کرباس درست شده است

لارتن متوجه شد که دندانهایش کمی کج گردیده، ولی این برای یک مرد نقص کوچک و قابل اغماضی بود.

لارتن با ظرافت خاصی گفت: «یادم نمیاد اسمت رو بهم گفته باشی...»

دختر جواب داد: «اشتباه نکن. خودت با اسمم شعر ساخته بودی! آرا سیلر دوست داشتی، خوراک مردای خوش

تیپه، چه خوب میشد مَثِ یه ماهیگیر که یه نهنگ رو تور میکنه، منم اونو تور کنم... فک کنم این بهترین

قسمتش بود»

لارتن دستپاچه شد: «ام... من عذر میخوام... عادت دارم که وقتی مست میکنم شعرای بی قافیه و توهین آمیز

میگم»

– «لازم نیست عذرخواهی کنی تازه شعرت راجع به دوتا خواهرم بدتر از این بود، ولی اونا هم به اندازه ی تو

مست بودن، لابد یادشون رفته»

«سه تا خواهر برای یه بانو کار میکنن؟ غیر طبیعیه»

آرا طوریکه انگار موضوع واضحی را برای فرد ابلهی توضیح میدهد، آه کشید: «اونا خواهر واقعی من نیستن

ایوانا اینطوری صدامون میکنه و ما رو خواهر میدونه»

آرا نیم نگاهی به لارتن انداخت و لبش را گزید: «تو یه خون آشامی، مگه نه؟»

لارتن مغرورانه گفت: «آره»

«مگه خون آشاما توی نور مستقیم آفتاب نمی میرن؟»

«سریعاً نه. اگه این بیرون بمونم شروع به سوختن میکنم، ولی در عرض چند ساعت مشکلی پیش نمیاد خیلی

از افسانه ها تحریف شدن و از واقعیت دورن»

«ایوانا خیلی راجع به خون آشاما حرف نمی زنه؛ مگر مواقعی که از خون آشامایی که مژ سگ دنبالش میان

شکایت میکنه...»

لارتن ابرو در هم کشید ولی حرفی نزد. چرخید تا به داخل چادر برگردد که آرا مانعش شد و به یکی از سه

چادری که در کنار چادر ایوانا قرار داشت، اشاره کرد: «اون چادر منه. اگه کاری نداری دوست دارم بیشتر باهات

حرف بزنم و از خون آشاما بدونم.»

لارتن با خوشحالی ابرویش را بالا برد. آرا که ذهنش را خوانده بود، غر غر کرد: «وقتی میگم حرف بزنیم، یعنی

حرف بزنیم؛ دیشب سعی کردی منو ببوسی»

لارتن پرسید: «تو چه واکنشی نشون دادی؟»

آرا لبخند زد: «بذار با بیت بعدی شعرت بگم: "آرا سلیز ژنده پوش، عجب زبونی داره."»

لارتن خندید و به دنبال آرا راه افتاد؛ مثل چادر ایوانا، داخل این یکی هم از بیرونش بزرگتر بود، با این تفاوت که

دکور ساده تری داشت - آرا متعلقات چندانی نداشت. هر دو روی تختی نشستند - با رعایت فاصله - و لارتن شروع

به صحبت درباره ی زندگی اش، قبیله و کوهستان خون آشام کرد.

آرا با علاقه و سکوت به همه ی حرفهایش گوش میکرد؛ فقط وقتی که میخواست در مورد نقل مکان حرف

بزند، کلام لارتن را قطع کرد: «بانوی من میتونه سریع نقل مکان کنه، همچنین میتونه گازی رو از نفسش تولید

کنه که باعث غش کردن میشه. فکر میکنی خون آشام ها جادو رو از ایوانا و پدرش به ارث بردن؟»

لارتن پرسید: «تو تا حالا با دیسموند تینی ملاقات داشتی؟»

«نه؛ اما از زبون کسایی که به اینجا سر میزنن چیزایی شنیدم»

لارتن همیشه نیروهای جادویی قبیله را نوعی امتیاز تلقی میکرد؛ نیروهایی چون طول عمر، سرعت و قدرت ولی الآن که با دقت به این نیروها فکر میکرد، به رازآلود بودنشان پی میبرد. آیا این نیروهای ماورایی را به طور طبیعی داشتند، یا از طریق واسطه ای قدرتمند تر به ارث برده بودند؟ لارتن این سوال را در ذهنش یادداشت کرد تا بعدا از سبا پرسد، با اینکه حسش به او میگفت که حتی استاد نیز جواب این سوال را نمی داند.

لارتن بحث را عوض کرد و گفت: «از خودت برام بگو؛ چطور شد که اومدی اینجا تا برای ایوانا کار کنی؟ همین سنی که بنظر میای هستی یا همسن بانویی؟»

آرا در حالیکه بالشی به سمت لارتن پرت میکرد، جیغ زد: «من پیرم؟ احترام بذار خون آشام؛ وگرنه میخت میکنم بیرون تا بسوزی»

با لبخند لارتن، آرام گرفت و از اینکه از کجا آمده، چطور از خانه فرار کرده و با ایوانا آشنا شده حرف زد. با لحنی مشکوک گفت: «منو پیدا کرد خودش شاگرداشو جمع میکنه البته خیلی قاطی زندگیش نمیشیم...»

ایوانا کمی طلسم به او آموزش داده بود، ولی او را بیشتر به عنوان خدمتکاری برای سرویس دهی به مهمانان و تمیز کاری بعد از مهمانی تربیت کرده بود این موضوع برایش خوشایند نبود. او دوست داشت راز و رمزهای زندگی ایوانا را بفهمد و تبدیل به جادوگری قدرتمند شود.

آرا شاکیه گفت: «بنظر میاد اصلا به ما نیاز نداره؛ اون با یک بشکن یه تیکه بزرگ فلز رو جا به جا میکنه یا دستش رو توی یه اتاق کثیف تکون میده و کل اتاق یهویی تمیز میشه فقط دوست داره خدمتکار داشته باشه و بتونه رئیس باشه»

لارتن پرسید: «چرا ترکش نمی کنی؟»

آرا گفت: «در آینده تا وقتی که یه جایی واسه رفتن پیدا کنم وقتی خونه ی خودمون رو رها کردم، یه جایی پیدا

کردم. مطمئن نیستم با رها کردن اینجا دوباره به یه جایی برسم» چشمانش باریک شدند. سعی کرد چیزی از

لارتن بپرسد، ولی با صدای سوتی از راه دور، چهره اش در هم رفت: «بانو کارم داره»

لارتن پوزخند زد: «مث یه سگ برات سوت میزنه؟»

آرا با عجله بلند شد و غرولند کنان گفت: «اگه بخندی، دفعه ی بعد نوشیدنی تو مسموم میکنم»

لارتن لبخند زنان به دنبالش رفت صحبت با آرا برایش لذتبخش بنظر می رسید، موجوی کوچک و تیز و اخم

کردنش به مراتب بیشتر از لبخند زدنش بود. ولی لارتن از او خوشش آمد. او امیدوار بود، قبل از اینکه با وستر و

سبا آنجا را ترک کنند، برای مدتی هم که شده با او دوست باشد البته بعد متوجه شد که احتمال دیدن دوباره

ی دخترک ترشرو بسیار کم بود.

Rahgozaran

## فصل نهم

آنها دو شب دیگر را پیش بانوی وحشی ها ماندند. خون آشامان دیگری نیز برای ملاقات با بانو آمدند بیشتر آنها عضو گروه های جنگی بودند ولی تعدادی نیز مثل سبا و دو دستیارش با عبور از اقیانوس ها و از راه های دورتر آمده بودند.

تعدادی از توله ها لارتن و وستر را شناختند و با لارتن، با اسم مستعارش خوش و بش کردند. چند سالی بود که کسی او را جیوه نمی نامید و این لقب برایش به طرز عجیبی ناجور بود. آن قسمت از زندگیش را پشت سر گذاشت و قرار نبود دوباره به آن سو باز گردد.

علیرغم اینکه با توله هایی که قبلا دوستش بودند، خوش برخورد بود اما تلاشی برای احیای دوستی قدیمی شان نکرد. ایوانا از مهمانانش در حضور سبا و دستیارانش استقبال و پذیرایی میکرد ولی گاهی اوقات از آنها میخواست تا از چادر بروند تا او بتواند با برخی از مهمانان خلوت کند.

او معمولاً خواسته های مهمانانش را می فهمید و تلاش میکرد، نیازها و خواسته هایشان را برای جلب رضایتشان برآورده کند-البته بجز تقاضای ازدواج؛ در شب سوم، بعد از غذا خوردن در اردوگاه سربازان سبا و دو دستیارش مشغول استراحت بر تپه ای در همان حوالی شدند.

vester از سبا پرسید: «ما فقط برای ملاقات با ایوانا به این کشور اومدیم، مگه نه؟»

سبا سرش را به نشان تایید تکان داد: «مثل همیشه تیزی آقای فلک؛ ایوانا ترجیح میده قبیله تنه اش بذارن - از تقاضاهای بی شمار خسته شده؛ ولی میدونه که ما چقدر میخوایمش واسه همین خیلی از شبها ملاقات ها رو قبول میکنه. بعضی ها رو بدون قرار قبلی میپذیره اما خیلی ها باید از قبل واسه دیدنش هماهنگ کنند.

vester پرسید: «اون کجا زندگی میکنه؟»

سبا سرش را تکان داد: «اگه بخواد بدونی؛ بهت می‌گه»

لارتن پرسید: «پس تو ما رو آوردی اینجا تا یه نگاه بهمون بندازه و اگه از قیافه مون خوشش اومد...»

سبا پشت گردنش را خاراند و خمیازه کشید: «آره؛ ما مطمئنیم که بالاخره یک شب ایوانا یه جفت واسه خودش

انتخاب میکنه یا یه خون آشام یا یه شیخ واره...»

وستر پارس کرد: «یه شیخ واره؛ اون با شیخ واره‌ها هم رفیقه؟»

سبا با خونسردی گفت: «اون با همه ی مخلوقات شب ملاقات میکنه-ایوانا بین ما تبعیض قائل نمیشه شیخ

واره‌ها هم به اندازه ی ما براش با ارزشن؛ اون سعی میکنه این دو نژاد رو از هم جدا بدونه و جدا باهاشون

ملاقات کنه-معمولا برای ملاقات با یه شیخ واره از یه مکان دیگه استفاده میکنه-ولی اگه در زمان حضور ما

یکشون پیداش شد باید باهاش محترمانه برخورد کنیم»

وستر دندان قروچه کرد: «من بهشون احترام نمیذارم؛ اگه یکی از اون نکستی‌ها رو ببینم...»

سبا بی پرده و با لحنی برنده گفت: «براش یه شب خوب آرزو میکنی؛ اگه ایوانا رو عصبانی کنی، لهت میکنه

هیچ وقت نذار ظاهر فریبنده اش تو رو نسبت به اینکه دختر دیسموند تینی کور کنه وقتی پیشش هستی به

علاقش احترام بگذار، وستر، وگرنه از دست من هیچ کمکی واسه نجات ساخته نیست»

وستر با ترشروی به استادش خیره ماند تا کم کم خشمش فروکش کند. لارتن از سبا پرسید که مکان ایوانا را

از کجا میدانست.

سبا خیلی مبهم جواب داد: «خودش منو به اینجا راهنمایی کرد؛ اگه کسی خواهان ملاقاتش باشه، خودش راه رو

نشن میده وقتی رسیدیم اینجا من نمیدونستم کجا ببینمش اما مطمئن بودم که هر جایی که خودش بخواد

پیداش میکنیم»



لارتن فشار آورد: «و واقعا امید داشتی که یکی از ما بتونه رامش کنه؟»

سبا خندید: «شک دارم کسی بتونه اونو رام کنه؛ ولی تو تلاش خوبی کردی لارتن نمیدونستم اینقدر حرفه ای با زنها رفتار میکنی»

لارتن به تلخی خرخر کرد: «معمولا بهتر جواب می گیرم» تمام جملات چاپلوسانه، نگاه های معنا دار و حقه هایش در برابر ساحره با شکست روبرو شد. ایوانا با او مهربان بود و به جک هایش می خندید، ولی هیچوقت نشانه ای از اشتیاق ازدواج به او نشان نداد.

سبا گفت: «خیلی به خودت سخت نگیر مطمئنم که خیلی از خون آشامهای خوش تیپ قبل از تو شکست خوردن و خیلیا هم بعد از تو شکست خواهند خورد. همطور که قبل از اینکه وستر حرفم رو قطع کنه میگفتم، ما مطمئنیم که اون بالاخره یه جفت پیدا میکنه اما هنوز نمیدونیم دنبال چه مشخصه هایی میگرده- شاید هم منتظر یه اتفاق خاص یا یه زمان خاصه از اونجایی که خیلی کم راجع به احساسات و قلبش میدونیم، خیلی زیاد به ملاقاتش میایم و دستیارانمون رو وقتی آماده ی چنین ملاقاتهایی شدند با خودمون میاریم- ما هنوز امید داریم که بالاخره یه شب یه جواب مثبت ازش بگیریم، ولی تا حالا که شانسش نداشتیم»

وستر غرید: «شاید دنبال یه شبح واره باشه»

سبا گفت: «از این مسئله از هر چیزی بیشتر می ترسیم ایوانا قدرت نابودی قبیله رو داره. اگر جفتش رو یه شبح واره در نظر بگیره، فرزندانش به یقین تعدادی از قدرتهاش رو به ارث می برن ممکنه ارباب وحشتناک شبح واره ها در آینده، یکی از فرزندان ایوانا باشه.

وستر زمزمه کرد: «پس چرا کارشو نمی سازیم؟ نمی کشیمش یا مجبورش نمی کنیم که مطابق خواسته مون عمل کنه؟»

سبا غرید: «اگر این احمق بودند رو ادامه بدی، اونقدر بهت شلاق میزنم که پوست کمرت از ستون فقرات جدا

بشه و مثل مار پوست بندازی»

وستر ماتش برد. خون آشام پیر هیچوقت با آنها چنین رفتاری نداشت. در طول این سالها تنبیهات زیادی انجام

داده بود، ولی هیچ کدام وحشیانه و بی رحمانه نبودند. سبا ناراحتی را در چشمان دستیارش دید و با ملایمت

گفت: «حرفمو بفهم. اون زن از هر کدوم از ما قویتره؛ از همه مون با هم قویتره- اگر کل قبیله در برابرش قرار

بگیرن، فقط باعث نابودی مون میشه»

لارتن با تردید گفت: «مطمئننا هیچ کس اینقدر قدرتمند نیست»

سبا پافشاری کرد: «من اغراق نمی کنم نیرویی که داره مربوط به این دنیا نیست. اون قدرت خدایانی رو داره

که دریا رو به خروش وا میدارند و کوه ها رو فرو میریزند- پس لطفا دیگه از توطئه علیه اون چیزی

نشنوم. بدون در نظر گرفتن پدرش، اون میتونه بزرگترین دشمن باشه»

سبا نگاهی به چشمان دستیارانش انداخت تا مطمئن شود کلامش بی تاثیر نبوده است. متوجه شد که تاثیر

خوبی گذاشته و میتواند از اینکه رفتارهای احمقانه ای از آن دو سر نزنند، مطمئن باشد.

لبخندی زورکی زد و گفت: «حالا، بیاید برگردیم و دیگه راجع به این موضوع حرف نزنیم. فقط، اگه بهتون از سر

محبت چشمک زد، با یه احساس علاقه ی شدید گند نزنن به همه چی!»

لارتن و وستر به آرامی خندیدند و به دنبال سبا به سوی چادر بهراه افتادند. در راه، هر سه ساکت و مشغول فکر

بودند.

وقتی که برگشتند، چادر خالی از اثاثیه شده بود. شاگردان ایوانا پشت یک گاری بزرگ ایستاده بودند و با اوقات

تلخی آماده ی هل دادن میشدند. محال بود که تمام اثاثیه ی موجود در چادر، در گاری جا بگیرند- پارچه ی

نقاشی شده خودش احتیاج به یک واگن داشت-اما لارتن از این مسئله حیرت زده نشد.برای بانوی وحشی ها این کار ساده ای بود.

ایوانا با شعف گفت:«وقت رفته؛تعداد ملاقاتی هام از حالت معمول کمتر شده.ممکنه قبیله علاقه شو نسبت به من از دست داده باشه»

سبا در حالیکه گونه هایش را می بوسید پرسید:«به خیلی دورتر سفر میکنید بانو؟»

ایوانا گفت:«خیلی خوب میدونی که برای ملاقات با بقیه ی دوستانم که همین نزدیکی ها هستند سفر میکنم(شبح واره ها)

سبا لبخند زد:«آره،ولی ترجیح میدادم بهش اشاره نکنم»

ایوانا گفت:«بچه های احمق.چرا ستیزه تون رو کنار نمیگذارین و با هم متحد نمی شید؟اگه این کار رو بکنید زندگی براتون راحت تر خواهد بود»

سبا آه کشید:«به این راحتی ها هم نیست؛سرنوشت ما رو از هم جدا کرده»

ایوانا که ردی از ناراحتی بر چهره اش نمایان بود،با لحنی غیر دوستانه گفت:«همیشه خودمون رو محدود میکنیم»سپس سری تکان داد و ونچا را که پشت سر آنها ایستاده بود،از جا بلند کرد:«بدرود،کوچولوی من!»

ونچا غرید:«بذارم زمین!»

ایوانا خندید و بینی او را بوسید؛همین که تقلای ونچا شدت گرفت،لبه‌هایش را نیز بوسید وقتی که بالاخره او را زمین گذاشت،از تقلا باز ایستاد و نگاهی خجولانه به ایوانا انداخت ایوانا رویش را به وستر و لارتن گرداند ساحره از اولین برخوردشان زیبا تر نشده بود،ولی این زشتی دیگر برای لارتن اهمیت نداشت.

ایوانا گفت:«از دیدنت خوشحال شدم»

وستر تعظیم کنان جواب داد: «باعث افتخار ما بود بانوی من»

لارتن در حالیکه زانو میزد و دست کثیف ایوانا را میفشرد تکرار کرد: «باعث افتخار بود؛ من مشتاقانه دلم

میخواد تا باز هم ببینمتون اگر جایی برای من در قلبتون دیدین درنگ نکنین»

ایوانا با لحنی تحسین برانگیز گفت: «این یکی خیلی شجاع و جسوره»

دستش را از بین انگشتان لارتن بیرون کشید و چانه ی خون آشام جوان را لمس کرد. سرش را عقب برد و با

دقت به خیره گشت. لارتن یک لحظه حس کرد جای چشمانش عوض شده-مگه اون آبیّه سمت راست

نبود؟-ولی ایوانا شروع به صحبت کرد و حواس لارتن از این موضوع پیش پا افتاده پرت شد.

«خانه ی من پناهگاه من در این دنیاست من فقط تعدادی از بهترین و نزدیکترین دوستانم رو به اونجا دعوت

می کنم چرا باید یه خون آشام بی اهمیتی مثل تو رو دعوت کنم؟»

لارتن حس کرد که اگر پاسخی اشتباه بدهد، دیگر هیچوقت بانوی وحش را ملاقات نخواهد کرد؛ در حالیکه

سعی میکرد از نگرانش بکاهد لبخند لرزانی زد و گفت: «من خیلی خوب لیف میکشم. اگه یه زمانی خواستی

حموم کنی میتونم پشتت رو مشت و مال بدم» ایوانا به آرامی پلک زد. لارتن فهمید که او بین جدا کردن

سرش یا خندیدن به این حرف در حال انتخاب است. خوشبختانه، ساحره تصمیم گرفت نیمه ی خنده دار

موضوع را ببیند.

ایوانا در حالیکه چانه ی لارتن را راهها کرده و به بینی اش ضربه میزد، خرناس کشید: «مث یه میمون جسوری-

انتخاب عجیبی به عنوان دستیاره سبا ولی من ازش خوشم میاد. آره، لارتن کرپسلی، تو هر وقت علاقه داشتی

میتونی به ملاقاتم بیای» ساحره انگشتش را به پیشانی خون آشام جوان فشار داد و لارتن حس کرد چیزی در

اعماق سرش سوخت:-هر وقت دلت خواست، میتونی من رو پیدا کنی الان این توانایی رو داری.

ایوانا سری از روی احترام به وستر تکان داد و وستر که سعی میکرد جلوی حسادتش را بگیرد، لبخند پهنی زد. این موضوع یک اصل را برایش روشن میکرد-لارتن از او بهتر بود و سرنوشت چیزهای بزرگتری را سر راهش قرار می داد وستر دوست داشت خون آشام سطح بالایی باشد، ولی دنیا همیشه به افرادی درجه دو مثل او هم احتیاج داشت.

هیچ راهی نبود که بتواند بهتر از این باشد؛ پس از هر چیزی که دنیا سر راهش قرار می داد احساس رضایت میکرد؛ سپس ساحره به راه افتاد خمیده دور میشد و شبیه زنی دیوانه به نظر می رسید که از تیمارستان فرار کرده باشد.

آرا سیلر و بقیه ی شاگردانش به دنبال او گاری را میکشیدند. آرا برای آخرین بار نگاهی به لارتن انداخت و لارتن لبخندی از سر عطوفت نثارش کرد پیش از اینکه زنهای از دیدشان خارج شوند، سبا با صدایی بلند گفت «خیلی خُب آقا یون! به اندازه ی کافی وقت تلف کردیم الان وقت پرداختن به کارهای مهم تره متعلقات تون رو بردارین و آماده ی یک سفر سخت بشین؛ باید به سرعت به سمت کوهستان اشباح بریم»

## بخش سوم

به این میگن احترام

## فصل دهم

زمان شورای دیگری در کوهستان خون آشام فرا رسیده بود. خون آشام ها، از سراسر دنیا برای ملاقات دوستان قدیمیشان، رقابت، وضع قوانین، بیان داستانهای طولانیشان و لذت بردن از با هم بودن به آنجا میامدند. لارتن و وستر پیش از شروع شورا به شدت مشغول بودند.

کمک در سالن های بازی و آماده سازی اتاقها برای ریخت و پاش فستیوال موجودات نامیرا. آنها از اعضای ثابت کوهستان در چند سال اخیر شده بودند. در مدت کوتاهی بعد از بازگشت نزد سبا، هر دو در آزمونهای ورودی-شامل پنج مرحله ی خطرناک برای کلیه ی خون آشام ها-قبول شده بودند.

لارتن آزمونهایش را ماهها قبل از وستر به سرانجام رسانده بود و وستر مدام مردود میشد. در مرحله ی دوم، او که مجبور بود با دو گراز که با نفس خون آشامها وحشی شده بودند مبارزه کند، علی رغم پیروزی، توسط عاج یکی از گرازها زخمی شد؛ با این حال موفق شده بود که به سه مرحله ی آخر برسد. سبا قبل از مرحله ی سوم به ملاقات وستر آمد و از او پرسید که آیا با خدایان به صلح رسیده است یا خیر (یعنی با مرگ مشکلی ندارد؟). مرگ برای کسی که آماده ی مردن باشد، چیز ترسناکی نیست؛ وستر عاقلانه تایید کرده بود و گفت که اگر سرنوشت از او مردن را میخواهد، او بدون افسوس می پذیرد. مدتی بعد وستر لارتن را احضار کرده و حرف های استادشان را برای او بازگو کرده بود

. سپس با لحنی نرم گفته بود: «من دروغ گفتم ازت میخوام یه قول بهم بدی، چیز زیادی نیست و اگر ردش کنی درکت میکنم اگه من مردم، ازت میخوام که مورلوگ رو پیدا کنی و بکشیش» لارتن داشت تقریباً این قول را میداد-با اینکه شبخ واره در زمانیکه توانش را داشت از جان آن دو گذشته بود-ولی چیزی در لحن وستر مانع اینکار شد.

آزمونهای ورود، موانعی ذهنی و فیزیکی را به همراه داشت. اگر باورت را نسبت به خود از دست میدادی، از دست دادن پا و دستت تضمین شده بود. لارتن به سردی گفت: «تو باید از اون انتقام بگیری به من ربطی نداره اگر تو بمیری، من از طرف تو دنبال اون نمیرم من از تو نمیخوام که دشمنامو دشمن خودت بدونی، تو هم نباید چنین چیزی رو از من بخوای» وستر هم شگفت زده و هم ناراحت شده بود، ولی تصمیم لارتن را پذیرفته و عبوسانه

رهسپار سه مرحله ی آخر شده بود. به این امید که نجات پیدا کند و خودش انتقام قاتل خانواده اش را بگیرد آن دو تعالیم سختی را نزد سبا، برای برداشتن گامهای نخست مسیر طولانی ژنرال شدن یاد گرفتند. آنها بیشتر وقتشان را صرف یاد گرفتن پیچیدگی های مبارزه کرده بودند.

اکثر شبهایشان را در سالن های مبارزه به درگیری در برابر دیدگان مربیان، می پرداختند. اکنون، نزدیک به زمان شورا، یکی از مربیان شان نعره می کشید که جعبه ای پر از تبر را خالی کنند: «منتظر چی هستین؟ آخرین خون آشام سه ساعت پیش رسید. فستیوال غروب آفتاب شروع میشه، نکنه میخواید خودشون برن دنبال تیشه» آنها، در حالیکه سرعتشان را بالاتر میبردند ناله کردند: «ببخشید، ونز!» ونز بلین کمی به دستیاران خیره شد و سپس رفت. کج خلق شده بود، چرا که برای اولین مسئولیت کار در سالنهای بازی برای شورا را بعهده داشت. معمولاً نگهبانان چنین وظایفی را میپذیرفتند، ولی امسال آنها کار نمی کردند و او داوطلب کمک کردن شده بود. حال، از پیشنهادش پشیمان شده بود.

تصمیم گرفته بود بعداً دوباره خودش را به چنین دروسری نیاندازد به محض اتمام شورا، میرفت و مطمئن بود که دوباره چنین وظایفی را بر عهده نخواهد گرفت. او متعلق به دنیای وحشی بود نه گیر افتادن بالای یک کوهستان! لارتن که هم مضطرب و هم مشغول بود، دلش میخواست به شورا برود.

چند سال اخیر برایش کُند و کم حادثه گذشت. با اینکه از تصمیمی بازگشت بسوی سبا، پشیمان نبود ولی دلش برای دنیای بیرون تنگ شده بود. مسافرت، شبهایی را که به شراب خوری قمار و لاس زدن با زن ها صرف میکرد و همچنین هیجان زمین جنگ.

لارتن از چگونگی پیشرفتش احساس خوشحالی میکرد او به آسانی می آموخت و به سرعت رشد مینمود. او از بزرگترین خون آشامان نبود، ولی سرعت و مهارتش به او در رسیدن به چیزهایی بهتر نسبت به رقبایش کمک میکرد.

شب هایی که لارتن تبدیل به کیسه بوکس (منظور ابزار دیگران شدن است) بقیه شده بود به پایان آمد. با این حال، هنوز به معنای واقعی شاد نبود نمی توانست دقیقاً علت نارضایتی اش را بیابد. فقط حس میکرد زمانی باید به آنجا برگشت که کارش با دنیا تمام شده بود، علاقه ای به توله شدن و حضور در گروههای جنگی نداشت ولی حس میکرد چیزی را از دست داده است. بعضی اوقات به وور هورستون و نقشه هایشان برای گشت و گذار در سانت به سانت جهان فکر میکرد.

علی رغم اینکه لارتن بیشتر دنیا را گشته بود، باز هم دوست داشت سفر کند تا خاطرات خویشاوند و دوست از دست رفته اش را زنده نگه دارد البته، وقتی که ژنرال میشد میتوانست این کار را انجام دهد- میتوانست بقیه ی زندگیش را در صورت تمایل به گشت و گذار بگذراند- ام لارتن بسیار کم طاقت بود. او می خواست این کار را همین الان انجام دهد هنوز هم مجبور نبود که زندگی در کوهستان را تحمل کند.

هر خون آشامی مجبور بود که برای ژنرال شدن تعدادی تمرینات را در کوهستان ببیند اما اکثر این تمرینات در جاده هم دست یافتنی بود. سبا به زودی او و وستر را- احتمالاً بعد از شورا- از آنجا میبرد و آنها میتوانند در فضایی آرام تر و در حال سفر به قسمتهایی دور دست آموزش ببینند. به محض اتمام کار تبر ها، لارتن و وستر نزد ونز رفتند تا دستورالعمل های بعدی را بگیرند.



او در چند ساعت بعد آنها را سرگرم کار در دخمه ها و سالنها کرد و حتی وقتی که موثر و سریع کار میکردند، سرشان داد می کشید همین که لارتن طاقتش تمام شد و برگشت که جوابش را بدهد، ناگهان ونز را دید که به جفتشان لبخند میزند.

او گفت: «کارتون خوب بود؛ برید برای فستیوال حاضر بشید و لطفا منو ببخشید که عقده هامو سر شما خالی کردم»

لارتن نیشخندی زد و نگاهی هیجان زده به وستر انداخت: «چیزی نیست» سپس سریعاً پایین رفته و وارد سالن پرتا وین گرال شدند تا خودشان را بشویند بعد در غار، بهترین لباسهایشان را با سبا و پنج نفر دیگر شریک شدند تا همگی برای مراسم افتتاحیه شایسته و مرتب باشند.

ساعات اولیه ی فستیوال مطابق معمول دیوانه وار بود. خون آشامها چنان همدیگر را میزدند که این احساس بوجود میامد که برای شب بعد تمام نسل خون آشامان منقرض میشد. استخوانها خرد ، اعضا و جوارح جدا میشدند. دو خون آشام در میان تشویق دوستانشان دار فانی را وداع گفته و راهی آن دنیا شدند- مردن در مبارزه بسیار افتخار آمیز بود.

لارتن برای مبارزه با کسی پیشقدم نشد- دلیلی نمی دید خودش را به خطر بیاندازد- ولی به محض کمتر شدن درگیری و هرج و مرج یک رقیب برای خودش دست و پا کرد نام خون آشام را نمی دانست. فقط ژنرالی بلند قد و تنومند بود که بینی اش بارها شکسته بود. قبلاً با این خون آشام مبارزه کرده بود و بعد از شکست خوردن توسط او مسخره گردید.

اینبار هم مستثنی نبود و چند بار از او شکست خورد لارتن قبل از رسیدن به این رقیب، چنددفعه به مبارزه دعوت شده و همه را انجام داده بود- رد کردن مبارز و رقیب در فستیوال کار درستی نیست او بالاخره این فرد

را که کنار مشروب فروشی سالن اکین پیرد ایستاده و نظاره گر مبارزه ای بود، پیدا کرد. لارتن که به پشت خون آشام می کوبید، فریاد زد: «هی تو!» ژنرال پشت سرش را نگاه کرد و ابرو در هم کشید او این توله سگ جوان را به یاد نمی آورد ولی چیزی در مورد این مو نارنجی برایش جالب یا عجیب بود. لارتن غرید: «با من کشتی بگیر» خون آشام لبخند تلخی زد و به سمتش چرخید.

قلب لارتن فروریخت-ژنرال بازوی راستش را تا شانه از دست داده بود. ژنرال بی مقدمه گفت: «باشه بد ترکیب» سپس نگاهی به آن قسمت از بدنش که جای بازویش بود، انداخت: «این که مانع تو نمیشه؟ فقط یه خراش کوچیکه»  
لارتن تردید کرد: «من...»

ژنرال به نرمی و در حالیکه آتش در چشمانش میسوخت گفت: «...نمیخوای با یه چلاق مبارزه کنی؟»  
لارتن گفت: «من قصد نداشتم تو رو با احساس ترحم برنجوم فقط میخوام بگم که نمیخوام توی مبارزه یه برتری ناعادلانه داشته باشم واسه همین...»

بازوی راستش را در لباسش فرو برد و آنرا چین زد تا محکم بماند ژنرال به لارتن خیره شد و سپس خندید: «حالا شد! بیا جلو جوون و دعا کن که خوش شانس باشی»

لارتن به سمت ژنرال یورش برد و سعی کرد با دست چپش ضربه ای وارد کند. ولی او به مبارزه ی یک دستی عادت نداشت. در طرف دیگر، ژنرال که سالها خودش را با این وضع سازگار کرده بود، خون آشام جوان را زمین زد و پایش را روی شکمش گذاشت. ژنرال پوزخند زد: «یکی به نفع من» لارتن از جا برخاست و خودش را تکاند و دوباره حمله کرد. دو دفعه ی دیگر به زمین افتاد.

لارتن فکر نمیکرد که مبارزه اینطور پیش برود، پس اینبار تصمیم گرفت از هر دو دستش استفاده کند وقتی برای دفعه ی سوم از جا بلند شد، تنها کاری که از دستش بر آمد این بود که از زمین خوردن دوباره اش بخندد. سالها پیش، ژنرال لارتن را شکست داده و با لحن اهانت آمیزی او را دست انداخته بود ولی این بار او به خون آشام مو نارنجی کمک میکرد تا از جا برخیزد و او را خجالت زده نمی کرد.

«درسته که راحت شکست میدم، ولی برات احترام قائلم مبارزه با یک دست کار آسونی نیست، تو مجبور نبودی تحت شرایط مشابه با من مبارزه کنی با این کار، ثابت کردی که شجاع و جوانمردی... و همینطور صاحب سبک! ما باز هم با هم مبارزه خواهیم کرد. البته وقتی که بیشتر مبارزه ی یک دستی رو تمرین کردی، باشه؟»

لارتن لبخند زد: «باشه» آنها با هم مشروب نوشیدند و از موضوعات مختلفی حرف زدند. ژنرال برای لارتن از دفعاتی که بینی اش شکسته بود و از مبارزات مهمش با خون آشامان بزرگ سخن گفت ولی اصلا نامش را به زبان نیاورد، اگر هم آورده بود، لارتن متوجه نشد. در همان سال، لارتن اغلب تمریناتش را بر مبنای استفاده از یک دست بنا نهاد.

ولی هیچوقت نتوانست با خون آشام بینی شکسته مبارزه داشته باشد، چرا که مدت کوتاهی بعد از شورا در یک درگیری از پا در آمده بود او تنها بوده و در تنهایی مرده بود، ولی اگر در زمان بریده شدن گلایش کسی او را می دید، بی شک لبخند را بر لبانش دیده بود وقتی که او از جوانی مو نارنجی که با یک دست او را به مبارزه طلبیده بود سخن میگفت، قاتلینش منظورش را نمی فهمیدند....

## فصل یازدهم

شب جایش را به روز داد و بیشتر خون آشامان برای چند ساعتی به استراحت و رسیدگی به جراحاتشان مشغول شدند. هنگام غروب آفتاب همگی در سرسرای وسیع استارووس گلن جمع شدند تا مسابقه ی سنتی زوزه کشیدن را برگزار نمایند.

در این مسابقه، همه باهم زوزه میکشند و سعی میکنند نفسشان را نگه دارند آخرین کسی که زوزه اش متوقف شد، برای دوازده سال برنده ی عنوان (سلطان زوزه) خواهد بود. لارتن زوزه ی فوق العاده و منحصر بفردی نداشت، پس خیلی زود از دور رقابت حذف شد ولی دو خون آشامی که او به خوبی میشناخت، جزو سه نفر برتر شده بودند. یکی از آنها دوست قدیمی اش بیا بود که ظاهرا از آخرین باری که لارتن دیده بود درشت تر شده بود. دیگری آشنای دورتر او میکا ورلت بود. لارتن با دیدن میکا-که مثل همیشه مشکی پوشیده بود-بین سه نفر برتر متعجب شد.

معمولا برندگان این مسابقه خون آشامان درشت هیکلی با ریه های قدرتمند بودند، مثل بیا ولی میکا قامتی متوسط و هیکلی نحیف داشت. با این حال، هنوز هم کم نیاورده و نفسش را حفظ کرده بود لارتن بواسطه ی رفاقت نزدیکتری که با بیا داشت او را تشویق میکرد، ولی در دلش دوست داشت که میکا موفق شود-او معمولا برای ضعیف ترها ارزش بیشتری قائل میشد ناگهان نفس بیا قطع شد و او با خشم و ناراحتی از دور رقابت حذف شد.

میکا و ژنرال دیگر برای یک دقیقه ی دیگر نفسشان را نگه داشتند، طوریکه بند بند گلویشان در حال پاره شدن بود و از چشمانشان اشک سرازیر شده بود. میکا در خطر بود-صدایش می لرزید-ولی خون آشام دیگر

بدون اخطار غش کرد و رقابت به پایان رسید. غریو شادی به هوا برخاست و میکا بین ژنرالهایی که به سلامتی او مینوشیدند و از او استقبال کرده و او را به مبارزه دعوت میکردند، گم شد. لارتن ساعاتی بعد نزد او رفت و با او با لقب (سلطان زوزه) خوش و بش کرد.

میکا لبخند باریک و محوی زد و گفت: «خیلی عجیبه»

لارتن پرسید: «باورت نمی شد برنده بشی؟»

میکا گفت: «چرا؟ من یک دهه تمرین کرده بودم پیش یه معلم آواز انسانها کلاس گرفتم. اون بهم یاد داده بود که چطور صدای صدامو بسط بدم»

لارتن اخم کرد: «چرا؟ فک نمیکردم اینقدر برات مهم باشه»

میکا با جدیت گفت: «این یعنی احترام؛ من دوست دارم در آینده تبدیل به یه شاهزاده بشم و ترجیح میدم زودتر از اون موقع مورد احترام قرار بگیرم با اینکه این رقابت کم اهمیت بود، ولی باعث شد در کانون توجه قرار بگیرم و همین اهمیت داره»

لارتن در برابر جاه طلبی ژنرال مبهوت مانده بود- بیشتر خون آشامان اهل سیاست بازی نبودند- آنها به قدرت و رسیدن به درجات بالاتر اهمیتی نمی دادند. از این منظر میکا بیشتر به انسانها شبیه بود اما قبیله در حال تغییر بود.

دنیا در حالتی خصمانه اشباع گشته و خصوصیات مربوط به انسانها در حد زیادی به مرزهای آنها رخنه کرده بود. اگر خون آشامها میخواستند که نسلشان حفظ شود، باید بیشتر احتیاط می کردند و این به معنای جهت دادن به قبیله، در مسیری جدید بود.

آنها به رهبرانی جوان و با قدرت تصور و اراده ی زیاد نیاز داشتند. در صد سال قبل، میکا رشدی در رسیدن به مقام شاهزاده نداشت، ولی لارتن معتقد بود که ممکن است او در چنین اوضاعی به خواسته اش دست یابد او آرزو میکرد که میکا در مسیر رسیدن به این مقام موفق شود، با اینکه این هدفی نبود که برای خودش مهم باشد.

ولی میکا تنها کسی نبود که در شورا مشغول کسب اعتبار بود با اینکه خودش نمیدانست، لارتن توانسته بود توجه رده های بالاتر را بدست آورد و شروع به دست و پا کردن نامی مهم برای خودش کند. قبیله، شاهد مبارزه ی او با ژنرال یک دست بود و با اینکه در آن نبرد شکست خورده بود ولی در مبارزات و رقابت های بعدی خون آشامانی بزرگتر و با تجربه تر از خودش را مغلوب کرده بود.

پاریس اسکایل از موفقیت خون آشام جوان مطلع شده بود و نزد دوست قدیمیش سبا آمد، تا به او تبریک بگوید. سبا در حالیکه رقابت وستر با خون آشامی که تنها چند سال بود که گازش گرفته بودند را تماشا میکرد، لبخندی زد و گفت: «اعتبارش مال من نیست لارتن رو یک اشتیاق درونی به جلو میبره. امیدوارم که کمکش کرده باشم، ولی اون خودش بود که پُرور شد»

پاریس زمزمه کرد: «شایعه ها میگن که اون میخواد بره و دیگه برنگرده»

سبا آهی کشید: «این واقعا مهمه؟ این کافی نیست که اون زندگی خوبی داره و با خودش رو راسه؟»

پاریس گفت: «کلامم شما رو آزار داد، عذر میخوام»

سبا گفت: «نیازی به عذرخواهی نیست اعلی حضرت خیلی ها پشت سر لارتن حرف میزنند، ولی هیچکدوم اون لیاقتی رو که در کودکی از اون می دیدم رو ندیده. از اولین باری که دیدمش میدونستم که اگه بخواد، میتونه پیشرفت خوبی داشته باشه»

پاریس اخم کرد: «شما آرزو میکنین که این اتفاق نیفته»

سبا چهره در هم کشید: «لارتن میتونه یه ژنرال یا حتی یه شاهزاده ی بزرگ بشه من هم اگه به این اهداف برسه راضی و خوشحال خواهم بود ولی خوشحالی اصلیم مربوط به زمانیه که اون بتونه یه زندگی صادقانه و پاک رو اداره کنه من هیچ علاقه ای به ارشاد یه شاهزاده ندارم. من فقط امیدوارم چیزایی که برای من مهمن برای اون هم مهم باشن»

پاریس، زمانی را که به سبا پیشنهاد شاهزاده شدن داده بود، یاد آوری کرد و پرسید: «از این میترسی که قدرت، اون رو از خود بیخود کنه؟ فکر میکنی شایسته ی یه پست قدرتمند نیست؟»

سبا شانه بالا انداخت: «فکر میکنم؟ نه! میترسم؟ آره. نمیدونم که ترسم درسته یا نه. اون خیلی به جوونی من شبیهه. شاید ایراداتی رو از اون می بینم، که اصلاً وجود ندارند و فقط بازتاب گذشته و ضعف های خودم هستند زمان همه چیز رو مشخص میکنه. با این حال، دلیلی برای نگرانی در مورد آینده وجود نداره. ممکنه همین امشب یه کاری دست خودش بده و همه چی تموم بشه»

پاریس موافقت کرد: «خدایان میدهند و خدایان پس میگیرند» بالاخره وستر از رقیبش پیروز شده بود و با او مشغول شراب خوردن بود وستر بشاش و خوشحال مینمود، چراکه تا بحال خیلی برنده نشده بود. سبا برایش احساس خوشحالی میکرد او برای وستر هم نگران بود، ولی حس میکرد که دستیار ضعیف ترش راهش را زودتر از لارتن میابد، و به راحتی در مسیر درست قرار میگیرد.

او شک داشت که لارتن علایق حقیقی خودش را درک کرده باشد و هیچ چیز سخت تر از دنبال کردن رویایی نیست که ندانی چیست. پاریس که انگار ذهن دوستش را خوانده بود، گفت: «خبرهای خوبت رو بهشون دادی؟»  
«نه؛ تا بعد از مراسم نتیجه گیری صبر میکنم»

«فکر میکنی پیشت بموند؟»

«وستر آره ولی لارتن رو...نمیدونم»

سپس به آرامی افزود: «امیدوارم نه»

پاریس در حالیکه بازوی دوستش را می گرفت، با صدایی بلند گفت: «بیا! من اعصابت رو بهم ریختم بذار با یه

لیوان شراب دوباره حالت رو سر جاش بیارم»

سبا لبخند زد: «شراب؟ من فک کردم که توی شورا فقط آبجو سرو میشه»

پاریس چشمکی زد: «آبجو برای جوون تر ها خوبه که ذائقه شون حرفه ای نیست برای حرفه ای هایی مثل ما

عصاره ی انگور گزینه ی بهتریه، مگه نه؟»

سبا خندید: «آره؛ سپس به همراه شاهزاده رفتند تا نگرانی ها را دور بریزند فرزندان قبیله چند شب بعد از پایان

شورای نتیجه گیری، همین که توانستند تعادل خود را حفظ کنند و عقلشان دوباره شروع به کار کند<sup>۹</sup> شروع به

رفتن از کوهستان خون آشام کردند. مهاجرت مهیجی نبود بیشتر خون آشامان -بخصوص مسن تر ها- حتی به

خودشان زحمت خداحافظی را هم نمی دادند، چرا که این از رسوماتشان نبود.

آنها خیلی راحت از کوهستان می رفتند، برخی به سمت مسیرهای مشخص و بقیه هر جایی که پاهایشان آنها

را میبرد. لارتن و وستر در تمیز کردن دخمه ها و سالن ها کمک کردند وظیفه ی طاقت فرسایی بود و از تمیز

کردن پیش از مراسم سخت تر مینمود البته دیگر نگرانی نداشتند و به آرامی و سر حوصله کارشان را انجام

میدادند.

---

<sup>۹</sup>کنایه از رفع مستی



حتی وزن بلین هم آسوده خاطر بود و اغلب برای آن دو جوک میگفت و از آنها می خواست که خیلی به خودشان زحمت ندهند او حتی مسئولیت پر از استرسش را فراموش کرده بود و به پذیرش دوباره ی این کار در آینده فکر میکرد.

سبا اول صبر کرد تا کار نظافت تمام شود و سپس دو دستیارش را برای ملاقات در سالن کلدون لورت فراخواند. سپس در حین خوردن کاسه ای آبگوشت از پیشنهاد هیجان انگیزش برای آنها گفت.

«شاهزاده ها از من خواستن که متصدی کوهستان خون آشام بشم، من هم پذیرفتم»

و ستر انتظار این خبر را داشت-شایعانی را در طول فستیوال شنیده بود-ولی لارتن به کلی سورپرایز شد.

او اخم کرد: «متصدی؟»

کاسه اش را با دست عقب زد: «من فکر میکردم که میلی به قدرت نداری»

سبا حرف او را تصحیح کرد: «من نمیخواهم به شاهزاده بشم متصدی بودن یک موقعیت بسیار سخته من هیچ

قدرتی رو مستقیما بدست نمی گیرم. در تئوری من فقط مسئول تدارکات و مرتب کردن سالنها هستم ولی

همونطور که میدونید، به متصدی نفوذ زیادی در اتفاقات کوهستان خون آشام خواهد داشت، نه فقط در زمان

شورا بلکه در تمام اتفاقات و تصمیم ها. ژنرال ها و شاهزاده ها برای دستوراتشون میان و میرن ولی متصدی

همیشه حاضره من مسئول تعیین وظایف اساتید و نگهبان ها خواهم بود و آموخته ها رو مشخص میکنم من

گوش شاهزاده ها رو در اختیار دارم-کنایه به رفاقت با شخص پرنفوذی مثل پاریس اسکایل-و اونها با دقت

به نظرات من رسیدگی می کنن»

لارتن گفت: «اونا بدون تو هم اینکار رو میتونند بکنند»

سبا لبخند زد: «شاید؛ ولی الان شرایط فرق داره ممکنه با تبدیل شدن به یه شاهزاده نتونم خواسته ها و دستوراتم رو مثل الان به اجرا برسونم اما اگه زمان زیادی زنده موندم و خدایان تمایلی به گرفتن روحم از خودشون نشون ندادند، با اینکه در حال حاضر هم پیر هستم-خواهم تونسست که تاثیر قوی ای رو در دهه های آینده اعمال کنم من میتونم زنجیری بین روشهای قدیمی و روشهای جدید باشم فکر کنم که قبیله در حال حاضر به یه همچین چیزی احتیاج داره»

سبا دستیارانش را ورنده کرد و منتظر واکنش شان شد همانطور که انتظار داشت، وستر با خوشحالی جواب داد: «تبریک میگم استاد. شما لایق این مقام بودین و من میدونم که شما به اعتبار قبیله تبدیل خواهید شد» لارتن نمیدانست چه بگوید. او میدانست که معنای این اتفاق چیست و در کشمکش این بود که حال که در راهش به چنین مانعی برخورد کرده است، چه مسیری را برگزیند. لارتن زیر لب گفت: «اوهم، منم تبریک میگم امیدوارم که شانس باهاتون یار باشه.»

سبا سری تکان داد و تا میتوانست آرام گفت: «الان شما دو تا چه تصمیمی دارید؟ ازتون انتظار ندارم که بمونید من تصور میکنم که شما بخواید برید و...»

وستر از تعجب فریاد زد: «نه! من می مونم من هنوز باید آموزش ببینم و هیچ کس به اندازه ی شما نمی تونه به من کمک کنه»

سبا پرسید: «مطمئنی؟ بیست یا سی سال تا تبدیل شدن به ژنرال باقی مونده این زمان زیادی برای یه خون آشام جوانه و حیفه که خودش رو توی یه کوهستان اسیر کنه»

وستر با لجاجت گفت: «برام مهم نیست من میمونم، تو هم میمونی، مگه نه لارتن؟»

صدای وستر پیش از اینکه جمله اش را تمام کند، خاموش شد. او سعی کرده بود لحنی عادی داشته باشد، ولی میدانست که لارتن میخواهد برود. دوست نداشت که بین بهترین دوستش و استادش یکی را انتخاب کند. لارتن سریعاً جواب نداد پیشانی‌اش در زمانی که اوضاع را بررسی میکرد، چین خورده بود. سبا میخواست به لارتن پیشنهاد رفتن را بدهد، ولی فکر کرد که تاثیر گذاشتن بر تصمیم دستیار نا مطمئنش کار اشتباهی است پس زبان به دهان گرفت.

وستر زمزمه کرد: «بمون؛ اینجا خیلی هم بد نیست اگر بری مجبوری دنبال یه استاد جدید بگردی» سبا نجوا کنان، و فقط به منظور کاهش فشاری که وستر وارد میکرد، گفت: «خیلی ها تو رو خواهند پذیرفت تو خیلی خوب شورا رو تحت تاثیر قرار دادی و اساتید خیلی راحت تو رو قبول میکنند حتی پاریس اسکایل یا یه شاهزاده ی دیگه» چشمان لارتن تنگ شد شاهزاده ها فقط آنهایی را که پتانسیل بالایی داشتند، آموزش میدادند. کسانی که ممکن بود تبدیل به ژنرالهایی قدرتمند و آینده دار شوند. این اولین دلیلی بود که به او نشان داد، که راه رسیدن او به جمع شاهزاده ها در آینده چندان دور از تصور نیست. ممکن بود میکا با روی باز از چنین موقعیتی استقبال کند، ولی لارتن میکا نبود و دیوانه ی قدرت نیز نبود با این حال هنوز وسوسه برانگیز بود...

لارتن نگاهی به وستر انداخت و ترس و امید را در چشمان برادر خونیش دید احمقانه بود. هر دو شصت ساله بودند. اگر خون آشام نشده بودند، الان پدر بزرگانی بودند که یک پایشان لب گور بود انسانها در سن آنها احتیاج چندان به دوست صمیمی نداشتند اما آنها بر اساس مقیاس خون آشامان جوان بودند و از زمان مواجهه با مورلوگ در خرابه های خانه ی قدیمی از هم جدا نشده بودند.

آن دو با هم تبدیل به خون آشام شدند، تعلیم دیدند، و با گروه های جنگی نشست و برخاست کردند. اگر از هم جدا میشدند، لارتن تنها میشد، ولی این مسئله برای وستر سخت تر بود البته در طولانی مدت این برایش خوب بود، چرا که او خیلی زیاد به لارتن وابسته شده بود و جدایی از لارتن به رشدش کمک میکرد، اما در یک بازه ی زمانی او را می آزد.

لارتن سعی کرد خودش را از احساسات وستر جدا کند تا آنچه را که خودش میخواست، انتخاب نماید ولی این بسیار سخت بود او- اشتباهاً- گمان میکرد که سبا با رفتنش نا امید خواهد شد. ممکن بود خون آشام پیر گمان کند که لارتن دوست دارد تعالیمش را نزد فرد دیگری بیاموزد.

باید این موضوع را بهتر می فهمید- سبا شرایطی را که باعث میشد بالاخره از هم جدا شده و هر کدام به سمت ساخت زندگی خود بروند را روشن و واضح ساخته بود- ولی افکارش در هم گره خورده بود. بالاخره لارتن آهی کشید و آسانترین گزینه را برگزید.

با اوقات تلخی گفت: «من میمونم» وستر خوشحال شد و او را در آغوش گرفت. سبا لبخند زد ولی در درون آشفته بود. وقتی که آن صبح برای استراحت به سمت تابوتش رفت برای مدت زیادی بیدار ماند و احساس نا خوشایندی را تجربه کرد، احساسی که به او میگفت که شاید بهتر بود بجای سکوت و اجازه ی انتخاب دادن به لارتن، حرف میزد و کمک میکرد که تصمیم بهتر را برگزیند.

## فصل دوازدهم

چند سال بعد برای لارتن دشوار بود تمرین برای ژنرال شدن برای هر خون آشامی سخت است. برای شروع، او باید در استفاده از سلاح های مختلف مهارت پیدا می کرد، با اینکه اکثر آنها را تا بحال استفاده نکرده بود. لارتن قصد داشت تمرکزش را تنها بر یادگیری فنون خنجر و تبرش قرار دهد، ولی سلاح های دیگری هم بودند- مثل ستارگان پرتابی<sup>۱۰</sup> که مورد علاقه ی ونچا بودند و چماق چهار سر خاردار که مورد تنفرش بود.

چیزی به اسم درس ساده وجود خارجی نداشت. او همیشه مجبور بود در برابر یک حمله ی واقعی که توسط مربیش انجام میشد، از خود دفاع کند. لارتن هفته های زیادی را به پرستاری از استخوانهای شکسته اش می پرداخت و اغلب چنان ضربه های شدیدی میخورد که شب ها از فرط درد و بی تابی خوابش نمی برد.

چیزی که مخصوصاً او را افسرده میکرد، روند نسبتاً راحتی بود که وستر طی مینمود. او نیز مثل هر کارآموز دیگری از جراحات عمیق رنج میبرد ولی این جراحات به پای زخمهای لارتن نمی رسید و این مسئله که دستیار مو نارنجی سخت تر کار میکرد، چندان به چشم نمی آمد- او بیشتر از وستر و هر کس دیگری در گروهشان زحمت میکشید.

چیزی که لارتن نمی فهمید، این بود که چرا مربیان بر او بیش از بقیه سخت گیری میکنند. این یک جور توطئه نبود، تنها روش اداره ی گروه بود وقتی که اساتید کوهستان اشباح، توانایی بیشتری را در فردی می دیدند، از او امتحانات سخت تری میگرفتند. خون آشامها ظالم بودند.

---

<sup>۱۰</sup> یا به اصطلاح شوریکن

اگر کسی از خود ضعف نشان میداد و برای قبیله مفید نبود، مثل علف هرز جدایش می کردند همه این را می دانستند. ولی هیچکدام از کارآموزان نمیدانستند که آن کسی که امتحاناتش سخت تر است، دقیقاً همانی است که اساتید برای رهبری آینده در نظر گرفته اند.

اگر یک مربی فرد با استعدادی را پیدا میکرد، او را به سمت محدودیت هایش هل میداد، تا تواناییش را بکار بگیرد و آن را اثبات کند. اگر لارتن در همان وضع می ماند و با ارزش بودن خود را به اثبات میرساند، حتماً خود را در جاده ی موفقیت می دید. ولی اگر مربیان، روح و استعدادش را زیر فشار این سختی ها خرد میکردند و بالاخره او از خود ضعف نشان میداد، آنها تصمیم بر جدا کردن او از قبیله می گرفتند. این مسئله برای کسانی که بیشتر مدعی بودند، بیشتر پیش میامد.

سبا وقتی برای تسلی و قوت قلب دادن به دستیار درگیرش نداشت شغل تصدی بیش از آنچه که تصور میکرد مشکل بود و در چند سال اول کمی گیج بود. جزییات زیادی وجود داشت که باید برایشان وقت میگذاشت، از جمله کشت گل‌سنگ درخشان در دخمه ها، تامین انبار برای حیوانات، اطمینان از تمیزی تابوتها برای مهمانان و تا کردن با نگهبانان وحشتناک خون.

وقتی که لارتن آسیب دیده و قادر به تمرین نبود، به یاری سبا می رفت. در حین کمک کردن به استادش بود که نگهبانان را شناخت او همیشه گمان میکرد که خون در کوهستان، در محموله های خمره مانند نگهداری میشود، ولی اکنون فهمیده بود که بیشتر آن از طایفه های انسانیایی گرفته میشد، که در دل کوه زندگی میکردند؛ نگهبانان موجوداتی عجیب و رنگ پریده بودند. آنها در ازای خونی که می دادند، بدن خون آشامهای مرده را گرفته و پس از استخراج دل و روده اش تدفین میکردند.

بیشتر خون آشام ها ترجیح میدادند، که در زمان مرگ در نهر پای کوهستان پرت شوند. اگر اجسادشان به کلی خالی نمیشد (تمام درونش را بیرون نمی کشیدند!) ممکن بود حیوانات بخورند و از سموم باقی مانده جنون بگیرند. لارتن از نگهبانان خوشش نمی آمد- آنها بسیار گوشه گیر بودند و به ندرت حرفی میزدند- ولی او دوست داشت که هرچه بیشتر در مورد قبیله و روند کارش مطلع شود. بنابراین علی رغم میل باطنیش آنها را نیز مورد بررسی قرار داد.

حفظ کردن حقایق قبیله بخشی از تمرین بود؛ از خون آشام ها انتظار میرفت که با تاریخچه شان آشنایی داشته باشند، نام رهبران قدیمشان را یاد بگیرند و بتوانند افسانه های خدایانشان را از بر بخوانند. بیشتر خون آشامان بی سواد بودند.

کتاب برای انسانها بود، نه برای فرزندان شب. تاریخچه شان در قالب داستانها و افسانه ها نگهداری میشد، دهان به دهان نقل میگشت و همگی در حفظ آن شریک بودند. اگر هم بیماری یا جنگی باعث نابودی بیشتر قبیله میشد، تعداد کمی که می ماندند حداقل میتوانند ریشه هایشان، دارایی هایشان و اسطوره های زندگیشان را حفظ کنند.

لارتن اطلاعات بیشتری را راجع به نژادش بدست آورد؛ این اطلاعات را شبیهایی بدست آورده بود که با دیگر کارآموزان دور بزرگترها مینشستند و غزل ها و سرودهای باستانی و کهن شان را می شنیدند او حافظه ی قوی ای داشت و بیشتر آنچه که می شنید را به خاطر می سپرد. حتی وستر نیز جزییات زیادی را- بیشتر از لارتن- حفظ میکرد و در این زمینه باهوش تر بود. به همین دلیل، لارتن به عقب ماندن در این زمینه اهمیتی نمی داد، چون بهترین دوستش کامل تر از او همه چیز را در ذهن داشت.

وستر در مورد داستانهای که پیرامون شیخ واره ها بود، بیشتر علاقه نشان میداد. بسیاری از ژنرالها در مورد گروه جدا شده حرفی نمی زدند، ولی جنگی که بوجود آمده بود به بخش غیر قابل انکاری از میراثشان بدل شده بود.

بنابراین آنها با بی میلی در مورد علل جدایی بحث کرده و به این می اندیشیدند که در این لحظه شیخ واره ها مشغول چه کاری بودند وستر دلش میخواست هر چقدر میتواند راجع به شیخ واره ها بداند، و هیچ وقت با آن مقداری که ژنرالها در باره ی شیخ واره میگفتند، ارضا نمیشد.

او در دخمه ها و سالن ها، خون آشامان را کنار می کشید و از آنها در مورد دشمنانشان سوال میکرد. او وارد گروهی از خون آشام ها شد که به شدت از شیخ واره ها بیزار بودند. اعضای آن گروه فکر میکردند که موجودات بنفش پوست را باید شکار کرد و کشت.

آنها به قانون شاهزاده ها احترام می گذاشتند- ولی در اختفا به بررسی فعالیتها و حرکات شیخ واره ها می پرداختند تا اگر رهبرانشان فرمان نبردی دیگر را میدادند، آماده باشند. وستر تلاش میکرد که لارتن را نیز با دوستان جدیدش آشنا کند.

او لارتن را به ملاقاتها دعوت میکرد و به او اصرار میکرد که به داستانهایی که در مورد قساوت شیخ واره ها گفته میشد، گوش فرا دهد. لارتن به دلیل اینکه وستر را برادر خود میدانست، با خون آشامان بدخلقی که در درمورد شیخ واره ها داستانهای وحشیانه ای میگفتند، ملاقات میکرد.

آنها داستانهایی مثل نوشیدن خون بچه ها و کشتن سیاستمداران و ثروتمندان انسان را به شیخ واره ها نسبت میدادند. بر اساس شایعات، آنها در حال ایجاد رابطه با تمام دنیا بودند و ارتشی از انسانها را برای نبرد در کوهستان اشباح جمع آوری و پشتیبانی میکردند



شعار معمول شان این بود: «اگر ما اول نکشیمشون، اونا ما رو نابود می کنن» لارتن به این حرف ها اعتنا نمیکرد و از وستر هم همین را میخواست: «اونا همه شون دیوونه ن» بعد، قبل از اینکه وستر مخالفت کند، ادامه داد: «نه؛ همه شون هم دیوونه نیستن بعضیاشون راست میگن؛ اونایی که فقط فعالیتها و مسافرتهاشون رو گزارش میکنن راست میگن اما این داستانها در مورد ارتش و نقشه های جنگ و...»

سری تکان داد: «شبح واره ها از انسانها متنفرن اونا بشریت رو مٹ یه گله ی گاو میدونن که باید سر همه شون بریده بشه یکی از دلایلی که باعث جدا شدنشون از ما شد، ملایمت ما با انسانها بود، اونا ما رو بخاطر نکشتن انسانها دست می انداختند این عقیده که اونا دستشون با انسانها تو یه کاسه س دروغه و به راحتی قابل تکذیب از خود شبح واره ها بیرس. اون خیانتکارا همیشه حقیقت رو میگن ازشون بیرس که آیا بر علیه ما دارن توطئه می چینن؟ اونا صادقانه جواب رد میدن»

وستر پوزخند زد: «نگو که اون افسانه ی قدیمی رو باور داری معلومه که اونا دروغ میگن اونا فقط کاری میکنن که فکر کنیم قصد حمله ندارن»

لارتن فهمید که او و وستر در مورد این بحث هیچوقت به نتیجه نخواهند رسید برای جلوگیری از درگیری لفظی-و شاید دعوا، که وستر ظاهرا به آن علاقه نشان میداد-دست از مخالفت برداشت وقتی هم که وستر او را به محفلی دعوت میکرد، لارتن بهانه ای برای نرفتن جور میکرد وستر به زودی نظر لارتن را در این باره درک کرد و رابطه ی او را با گروهش قطع نمود.

او این بخش از زندگیش را-قصد جنگ با شبح واره ها-حتی با سبا هم در میان نمیگذاشت، چرا که سبا علیرغم تنفری که از خیانتکاران داشت، جنگ با آنها را راه صحیحی نمی دانست. اگر جنگی در راه بود، خون آشام پیر از آن استقبال میکرد، ولی دلش نمیخواست خودش عامل محرک بقیه برای جنگیدن باشد.

ممکن بود که سبا با فهمیدن عضویت وستر در آن گروه نگران شود. شاید دستیار کله شقش را مجبور میکرد که از چنین جمع های خطرناکی دوری کند اما متصدی، هنوز درگیر موقعیت و پست جدیدش بود و زمان اندکی برای تمرکز بر رفتار دستیارانش داشت.

او گزارشات پیشرفت آنها در تمرینات را بررسی میکرد، ولی بقیه را به دست مربیان سپرده بود زمانیکه دقیقا در موقعیت جدیدش جا می افتاد، میتوانست بیشتر حواسش را جمع دو دستیارش کند وستر دیگر آموخته بود که احساسات و عقایدش را تنها با کسانی که نظرشان با او یکسان بود، مطرح کند.

لارتن در این باره با سبا صحبت کرده بود، ولی سبا فکر نمیکرد که این موضوع مهمی باشد وستر و دوستانش مطیع قوانین شاهزاده ها بودند، در این باره شکی نبود، پس هیچ تهدید جدی از جانب او و گروهش وجود نداشت. تا زمانیکه رهبران قصد جنگ نداشتند، از دست مخالفانی مثل وستر هیچ کاری بر نمی آمد

همان حس وظیفه و مسئولیتی که مثل همه ی خون آشامان داشتند، جلوی آنها را از انجام هر کاری میگرفت در بدترین حالت، آنها برای جنگ راه افتاده و دقیقا مثل پرتا وین گرال و دوستانش در بیابان ها هلاک میشدن اما ولی لارتن میدانست که این اتفاق نخواهد افتاد. آنها فقط حرافی و گزافه گویی میکردند.

هیچ چیز از جانب آنها پیش نمی آمد، آنها به پشتیبانی یک شاهزاده احتیاج داشتند تا در عملی کردن نقشه هایشان آنها را یاری دهد، ولی کدام خون آشام سطح بالایی بود که حاضر به پشتیبانی از آن دیوانه های تشنه به خون و احمق میشد؟

## فصل چهاردهم

وقتی که گروه با حالتی موقرانه و عبوس از تونل بازگشت، هیچکس سعی نکرد تا جو را بهبود ببخشد سبا و خون آشامان دیگر می توانستند وحشت را در چشمان افرادی که جلو فرستاده بودند، ببینند. بدون هیچ حرفی تیم خیس و مگ را پتو پیچ کرده و آنها را به سمت آبگوشت و نان و آبجو راهنمایی کردند.

لارتن بی اختیار می خورد و قسمتهای خالی شکمش را پر مینمود نگاهش هنوز مات بود او راجع به جنازه ها فکر میکرد و خودش را جای یکی از آنها تصور مینمود خون آشامها می توانستند قرنهای زنده بمانند اغلب متفاوت با زمانبندی انسانها در زندگی عمل میکردند، مگر اینکه اهدافشان ایجاب میکرد.

برای هر فرزند شب، مرگ فاصله ی بسیار دور و زمانی طولانی داشت ولی بدن هایی که در تونل دیده بود، لارتن را به یاد فنا ناپذیر بودنش انداخته بود هیچ تضمینی نداشت که بتواند به اندازه ی سبا عمر کند، ممکن بود که سرنوشت او را در جوانی از دنیا بگیرد. اگر این اتفاق می افتاد، او دوست داشت که همه بدانند او حقیقی زندگی کرده و تمام خوشی های دنیا را تجربه کرده و مثل لاک پشتی بدبخت در قفس کوهستان اشباح نمانده است.

لارتن حتی به لیوان آبجو اش دست نزد. در گوشه ای از ذهنش تصمیمش را گرفته بود و با اینکه هنوز حس هوشیاری نمیکرد، قسمتی از مغزش به او اطمینان میداد که تصمیم درست همین است او نیمه ی دومین کاسه ی آبگوشتش بود که از خوردن دست برداشت، کاسه اش را عقب زد و از جا برخاست.

بقیه به او خیره شدند ولی چیزی نگفتند او اولین نفری نبود که میز را ناگهانی ترک میکرد تصور میکردند که حالش بهم خورده و میخواهد برود، در حالیکه اشتباه میکردند لارتن مستقیماً به سمت به سمت غار سبا حرکت کرد. متصدی اتاق مخصوص به خودش را در کوهستان داشت. او پیشنهاد شریک شدن اتاقش با دستیارانش را

به آنها داده بود، ولی آنها رد کرده بودند- سبا اکنون خون آشام بلند مرتبه ای بود و برای حریمش باید احترام قائل میشدند.

وستر هم نزد استادشان بود و راجع به مشکلاتش در تمرینها با او صحبت میکرد. لارتن با خودش اتمام حجت کرد- یا الان یا هیچوقت سالها بعد از این تازه متوجه شد که از زمانیکه از تونل بیرون آمده بود، سبا تصمیمش را در چشمانش خوانده بود و وستر را احضار کرده تا با کمک او شرایط را برای لارتن تسهیل نماید.

اگر سبا میدانست که لارتن چه چیزی را میخواهد با او در میان بگذارد، پس خیلی عالی خودش را به آن راه میزد هیچ چیزی در چهره ی سبا نبود تا از کنجکاوی ساختگیش کم کند.

او با احترام پرسید: «میتونم کمکت کنم؟»

لارتن گفت: «من دارم میرم»

وستر متعجبانه به او خیره شد. او چیزی راجع به رفع انسداد تونل نمی دانست ولی سبا منظور دستیارش را می فهمید، پس سرش را به آرامی تکان داد: «خیلی خب»

لارتن غرید: «تو نمی فهمی! من میخوام درسامو متوقف کنم من نمیخوام یه ژنرال بشم. از این جا متنفرم میخوام ترکش کنم»

وستر بریده بریده گفت: «نه؛ میدونم منظوری نداری... چیزی شده؟ چیکار...»

سبا کلامش را برید: «من خیلی هم خوب میفهمم. من ازت نمیخوام که بمونی و نمیخوام که در برابر خواسته ت مقاومت کنم تو دیگه یه توله نیستی تو الان مرد آزادی و تجربه هستی؛ باعث افتخار منه که تو و وستر هنوز من رو استاد میخونید، ولی در حقیقت هیچکس استاد تو نیست و نخواهد بود. اگر میخوای بری، میتونی با کمال رضایت من بری»

لارتن انتظار این رفتار را نداشت. به طرز احمقانه ای حس کرد که فریب خورده است او انتظار داشت سبا آزاده شود، و سعی کند او را نگه دارد بچگانه بود-ولی قلباً دوست داشت که آنطور با او برخورد شود(تا حس کند که هنوز مورد توجه است) این یک تصمیم عجولانه بود و احتیاج داشت که کسی پیرامون آن با او بحث کند و ستر بدون اینکه بداند، چیزی را که لارتن میخواست به او داد.

با اوقات تلخی گفت: «تو نمیتونی بری این دیوونگیه‌سبا بهم گفته که تو تقریباً تمرینات رو تموم کردی» سبا در حالیکه چشمانش از اندکی عصبانیت برق میزد، تشر زد: «بهت گفتم که این اطلاعات رو پیش خودت نگه داری»

لارتن یک لحظه گیج شد و پرسید: «واقعاً؟» او گمان میکرد که به فرض قبول شدن در تمام آزمونها هنوز پنج یا شاید ده سال از تبدیل شدنش به ژنرال باقی مانده سبا در حالیکه هنوز به وستر چشم غره میرفت، بینی اش را بالا کشید: «تو خیلی از بزرگان رو تحت تاثیر قرار دادی صحبتی راجع به قبول کردن در آینده ی نزدیک شده ولی بعد از این تصمیمت، شک دارم...یک ژنرال باید کاملاً ذهنش رو تحت اختیار داشته باشه با این شرایط، تو بلا تکلیفی و ذهنت رو نمیتونی کنترل کنی»

لارتن دوباره خشمگین شد و غرید: «خیلی هم خوب میتونم میخوام برم من نمیخوام یه ژنرال بشم. شما همگی عقب مونده و قدیمی هستید.»

وستر در حرکتی ناگهانی و عجیب گریه کرد: «لارتن!»

لارتن به تلخی خندید: «هر خون آشامی باید آرزوهایش رو دنبال کنه زندگی رو توی بهترین حالت ممکن پیش ببره و در جستجوی مرگی آبرومندانه و باشکوه باشه؛ ما نباید خودمون رو اینجا زندانی کنیم و تمرین کنیم-ما کارآموزیم یا مرد؟ انسانیم یا خون آشام؟» قبل از اینکه وستر بتواند جوابی دهد، لارتن ادامه داد: «اصلاً سگ توی

روح شاهزاده ها و ژنرالها و بقیه زندگی خیلی کوتاهه من دلم میخواد زندگی کنم، بجنگم، عاشق بشم و بمیرم -

نه اینکه وقتم رو اینجا برای تعلیم دیدن تلف کنم»

سبا غرش مهیبی کرد: «کی جلوتو گرفته؟»

او که تا آن لحظه نشسته بود، از جا برخاست و صورتش را دقیقا مقابل صورت لارتن قرار داد. سرخ شده

بود: «اگه از ما بیزاری، خیلی زود پاشو برو حتی وقتت رو واسه جمع کردن وسایلت هم هدر نده، بدون اونا هم

میتونی ادامه بدی من هیچوقت نمیخوام که بین تو و آرزوهات قرار بگیرم» او این جمله را با طعنه آمیز ترین

لحن ممکن گفت.

لارتن دندان قروچه کرد: «خیلی خُب؛ میرم.» و با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت و ستر پشت سر لارتن

فریادی زد و سعی کرد به سمت او برود.

ولی سبا جلوی او را گرفت و به آرامی گفت: «نه؛ بذار بره»

و ستر شیون کنان گفت: «ولی نمیتونیم بذاریم همینطوری بره! اون با دقت فکر نکرده بود وقتی آروم بشه از

کارش پشیمون میشه. مطمئنا میاد و معذرت خواهی میکنه باید روشنش کنیم»

سبا لبخندی زد و گفت: «وقتیکه با عصبانیت اینجا بود، بیشتر از هر زمان دیگه ای توی چند سال اخیر خودش

بود»

و ستر از دیدن لبخند استادش متحیر شده بود. سبا دوباره سر جایش نشست و چشمانش را تنگ کرد: «لارتن

باید بره» او به مسیری که خون آشام جوان بر میگزید فکر کرد. تونلهایی که از آنها عبور می نمود و افکاری که

ذهنش را شدیداً درگیر میکرد. امید داشت که لارتن همانطور که گفته بود، پی حقیقت برود - بازگشت دوباره اش

مصیبت آمیز بود.

«استاد... من نمی فهمم... شما دیگه لارتن رو دوست ندارین؟»

چهره ی سبا ملایم تر شد: «دوست ندارم؟ عاشقشم، احمق همونطور که قبلا گفتم شما مثل پسرای من هستین ولی هر پسری باید یه روزی خواسته های پدرش رو مشروط به علاقه ی خودش به اون خواسته ها در نظر بگیره تو این کار رو وقتی که نگهبان شدن رو انتخاب کردی، انجام دادی- تو خودت انتخاب کردی و تبدیل به

یه مرد مستقل شدی لارتن هم دقیقا همون کار رو میکنه»

«ولی اون یا تند مزاجی از اینجا رفت شاید بهتر باشه برش گردونیم و ...»

سبا با صدایی بلند گفت: «به خدایان قسمت میدم؛ نه! تو از این باهوش تری و ستر فلک، مثل احمقها رفتار نکن میدونم که دلت برای لارتن تنگ میشه- منم همینطور- ولی الان وقتش رسیده که اون راه خودش رو دنبال کنه. اگر الان دخالت کنی، نابودش کردی- این براش تصمیم سختی بوده. اگر پشیمون بشه، برگرده و بخواد در آینده دوباره تصمیم بگیره، فکر نکنم بتونه راهشو درست پیدا کنه»

و ستر به استادش خیره شد: «اما... اگه منم باهاش برم چی؟»

سبا خیلی رک گفت: «تو هم مثل اون این حق رو داری» لبخندی زد: «ولی نخواهی رفت جای تو اینجاست و خودت هم اینو میدونی تو باید بذاری اون بره اگه شانس باهاش یار باشه، وقتی که آماده شد برمیگرده اما الان اون باید مسیر خودش رو طی کنه، یا لااقل سعی کنه مسیرش رو پیدا کنه»

و ستر به آرامی سر تکان داد، سپس به شکاف در خیره شد: «براش نگرانم؛ اون نمیدونه که باید دنبال چی باشه به دردرس میوفته»

سبا با اوقات تلخی گفت: «احتمالاً! ولی اون قویه و من مطمئنم که راهش رو پیدا میکنه؛ شایدم اشتباه

میکنم...»

سبا آهی کشید و انگشت وسط دست چپش را روی پیشانی‌اش فشار داد و سپس با دستانش صورتش را

پوشاند: «حتی در مرگ هم پیروزی وجود داره»

سبا افکاری را که مربوط به دستیار جدا شده‌اش بود، از ذهنش دور ریخت و بر وظایفش متمرکز شد. لارتن

کرپسلی را به دست سرنوشتی نامعلوم که در انتظارش بود سپرد.

Rahgozaran.ms



## بخش چهارم

اگه بخوای میتونم برات بخیه اش کنم!

### فصل پانزدهم

چندسال بعد زندگی لارتن کرپسلی وحشی ترین و بی خیال ترین سالهای عمرش به حساب می آمدند. لارتن به سرعت از همه چیزهایی که نفرت داشت نقل مکان کرد، حتی با اینکه هیچ احتیاجی نبود برای رفتن از کوهستان نقل مکان کند. این حرکت انقلابی برای این بود که نشان دهد چقدر ارزش های قبیله برایش کم اهمیت هستند. میدانست که اینکارش خیلی بی مورد و جزئی ست ولی دلیلی نمی دید که انجامش ندهد. او با سرعتی آتشین به آنسوی دنیا رفت، با آزادی تمام مسافرت میکرد و بیشتر وقتش را در قایقها، کالسکه ها و حتی قطارها میگذراند.

این اولین بارش بود که سوار اسب های آهنی<sup>۱۱</sup> می شد. حرکت ناگهانی قطار برای شروع، کمی حالش را بد کرد ولی کمی بعد توانست خودش را وفق دهد. تا جاییکه به این نتیجه رسید که هیچ وسیله ای نقل مکانی به خوبی و سرعت این وسیله نیست و نخواهد بود.

برای سالها از هرگونه ارتباط با خون آشام ها دوری جست، از هر شهری به روستا و شهری دیگری میرفت و از آنجایی که شبها مردان لابلای و بانوان بی عفت تر بیرون میامدند، خودش را قاطی آنها میکرد. مقدار زیادی پول می دزدید و با آن ولخرجی میکرد. شرط بندی از نوع سنگین، احمقها را می چاپید، در ورزشهای پر ریسک و خطرناک شرکت میکرد و حتی برای یک دوره زمانی اسطبل خروس جنگی مخصوص خودش راه اندازی کرد.

لارتن کارهایی را انجام میداد که حتی در زمانی که توله بود از آنها دوری می جست. کارهایی که هیچ انسانی عاقلی نباید سراغشان برود. اون به بدن خودش احترام نمیگذاشت<sup>۱۲</sup> تا جاییکه میتوانست آن را در معرض خطا قرار میداد؛ شبهای زیادی از خواب بر نمیخواست؛ در اتاق تاریک می ماند و همانند موش صحرایی می لرزید، انتظار مرگ را می کشید تا او را از این نکبت نجات دهد.

اگر خون آشام کم سن و سال تری بود قطعاً تا به حال تمام میکرد. ولی در نتیجه سالها تمرین سخت، مقاومتش بیشتر شده بود. او در برابر تنبها، بی تفاوت تر از بقیه احساس نشان میداد و طاقتش فوق العاده بود- مهم نبود چه شبهای را به دیوانه بازی صرف کرده است میتوانست دوباره بجنگد و برگردد.

به موقعش، آرام میگرفت و دست از دیوانه بازی بر میداشت او تقریباً تمام لذتهای تاریک دنیای انسانها را تجربه کرده و از آنها خسته شده بود. در این سالها علافی، هیچ دوست صمیمی نیافته بود، تنها رفیقای نیمه

<sup>۱۱</sup> قطار

<sup>۱۲</sup> کنایه از افراط در خلاف و گناه

راهی بودند که سر راهش قرار گرفته بودند، زنان و مردانی که حریصانه کمک به خرج پولهای تمام نشدنی اش میکردند و شریک وحشگیرهای بی قانون و امیان نفسانی اش می شدند.

آنها لارتن را تمجید میکردند. از عشق و احترام به او سخن میگفتند، ولی خودش میدانست که اینها موجوداتی گم شده و فرومایه هستند و حتی دوست دارند از کسی را که از خودشان پست تر است، غارت کنند.

یک شب اون به راحتی از این دنیای پُست مدرن بیرون رفت، به همان شکلی که قبیله را ترک کرد. جدا شدن از این وضعیت برای اون آسان تر از ترک کردن سبا و وستر بود. این افراد حقیقتاً برایش ارزش قائل نبودند، فقط به شادی و لذتهایی که برایشان تدارک میدید اهمیت میدادند. آنها یک مشیت لاشخور و جانور موذی بودند. او میدانست که بهتر از آنها نیست، ولی امید داشت که بشود. بدون هیچ افسوس، تمام پولهای را برای آنها پرت کرد و آنها را در حالیکه سر پولها ستیزه میکردند، رها نمود.

سعی میکرد دوباره پیش توله ها برود، خلائی در زندگیش وجود داشت که باید به نحوی پُر میشد. آروزیس هیجان و دوستان خوب بود. دلش نمیخواست که هر غروب را تنها از خواب بیدار شود و با خستگی و بی حالی وقت کشی کند.

آرزو داشت که هدفی برای ادامه دادن بیابد و گمان میکرد که لااقل برای مدتی هم که شده توله ها به دادش میرسند- اما بازگشت به گروههای جنگی اشتباه بود. همه خونس آشامهایی که میشناخت یا مرده و یا گروه ها را ترک کرده بودند، افراد جایگزین شاید او را می پذیرفتند اما لارتن در بین آنها حس اضافی بودن داشت.

تصمیم نداشت دوباره به سمت خوشی هایی برود که از جهت نوشیدن- مبارزه، زنهار و قمار بدست می آیند. او حس میکرد که توله های جدید احمق تر و نادان تر از قدیمی ها هستند. ترجیح میداد که به این فکر نکن که خودش هم زمانی به همان اندازه سطحی نگر بوده است- با اینکه این مسئله حقیقتی انکار ناپذیر بود، چند باری گروه های جنگی را همراهی کرد و بعد از آنها جدا شد. با توله ها وداعی سریع و کم اشتیاق انجام داد و دوباره خودش را از شهرهای شلوغ و پر جمعیت دور نمود. شیبهای تنهایی زیادی را در قبرستانها و غارها سپری کرد و به این فکر میکرد که هیچوقت جایگاهش را در دنیا نخواهد یافت.

به سیرک عجایب بازگشت و از آقای تال خواست که دوباره مثل قبل، کمکش کند هیبرمیوس تال کسی نبود که درخواست دوستی قدیمی را رد کند، اما لارتن خیلی زود فهمید که هدف و زندگیش این هم نبود- لااقل نه در این بُرهِ ی زمانی؛ او عاشق سیرک بود و امکان داشت بعداً به آنجا بیاید و بماند- ولی هنوز بی قرار بود، پس آنجا را هم بدون ذره ای هدف از خواسته هایش ترک کرد.

چندسال بعد از این؛ لارتن مشغول شکار آهوی کوهی بود. چند ساعتی گله را تعقیب میکرد و میتواندست زودتر از اینها برای شکار دست بکار شود ولی عجله نداشت. لباسهایش کهنه و مندرس شده بود و ریش بلندی به چهره داشت- به رنگ قهوه ای روشن که احتمالاً رنگ اصلی موهایش است- همچنین ناخنهایش بلند و تیز شده بود. از صبحانه های قبل، دور دهانش خونی و گونه هایش از خون خشک سرخ بنظر می رسید. ناگهان

شخصی از پشت سرش خندید و خون آشام جوان را از جا پراند: «رودهی چاما! از من هم زمخت تر شدی» لارتن آنقدر سریع چرخید که تعادلش را از دست داد و زمین خورد. به محض اینکه با ماتحتش فرود آمد، نیشخند و نچا مارچ را دید. لارتن پارس کرد: «اینجا چیکار میکنی؟»

ونچا بینی اش را بالا کشید: «داشتم رد میشدم، بوت رو حس کردم گفتم پیام بینم میخوای اینجا چیکار کنی»

ونچا چند شب بعدی را به پرسه زدن با لارتن سپری کرد و اجازه داد تا داستان غم انگیزش را تعریف کند. ژنرال حرفی نزد، فقط در سکوت گوش میکرد. وقتی لارتن ازچینش کلمات، برای وصف وضعیت نکبت بارش قاصر ماند، ونچا گفت که خون آشام جوان میتواند با او سفر کند - اگر خودش بخواهد.

او ادامه داد: «من خودم هم وارد یه دوره بی هدفی شدم. چندسال پیش واسه پیدا کردن کاخ پرتا وین گرال دست بکار شده بودم- وین گرال، بعد از نبرد با شیخ واره ها، گروهی از خون اشامان را فریب داده و به سمت صحرایی هدایت کرده بود تا آنجا یخ بزنند. بنا به افسانه ها، آنها یه قصر یخی ساختند و آنرا تبدیل به معبدی وسیع برای خاکسپاری کردند؛ بسیاری از خون آشامان در طول قرنهای مختلف برای پیدا کردن آرامگاه خون اشامان فنا شده و یخ زده، جستجو کرده بودند.

لارتن پرسید: «چی شد بالاخره؟»

ونچا آهن کشید: «هیچی؛ واقعاً فکر میکردم میتونم پیداش کنم اما تنها چیزی که گیرم اومد سرما زدگی بود. تقریباً چندتا از پنجه هام رو از دست دادم و خجالت میکشیدم که برگردم قبیله و از ناکام موندنم بگم. قطعاً همیشه خودم رو از اونا دور کنم، ولی تا زمانیکه برای خنده های بقیه آماده نشدم برنمیگردم. پاریس از همه بیشتر با این قضیه حال میکنه اون سر بهترین شوریکنم باهام شرط بسته بود»

جفت جدید، یک سال بعد را در آوارگی و بدون هدف اما با لذت بخشی سپری کردند و داستان هایشان را برای هم بازگو نمودند. آنها مرتباً برای گذر زمان، کارهای خطرناک و سرگرم کننده انجام میدادند و لارتن بی آنکه خودش بداند تمام مراحل لازم برای تکمیل ژنرال شدن را طی این کارها انجام داده بود.

ونچا برای مدتها لارتن را قسم میداد که اصلاً قصد نداشته نقش یک مربی را بازی کند، ولی لارتن عمیقاً به او شک داشت. همانند سبا، ونچا هم در صورت لزوم میتواند خیلی زیرک باشد. بیشتر شبها را زیر درختان و بوته ها میخوابیدند.

ونچا به وسایل انسانها مثل تابوت اعتقادی نداشت او هیچوقت از این که روی صخره ای سرد و خشک بخواد و تنها زیراندازش پوست حیوان باشد، احساس ناراحتی نمیکرد. لارتن چنین حالتی را دوست نداشت اما به آن عادت کرد- مطمئناً خوابیدن با یک دوست در یک جای سفت و بد بهتر از تنها خوابیدن در یک مکان مجلل است.

شبی در حین استراحت ناگهان ونچا تصمیم به نشان دادن توانایی تف انداختنش گرفت! تف بلندی به هوا پرتاب کرد، دهانش را باز نگه داشت و به دهانش برگشت.

قورتش داد، خندید و گفت: «شرط میندم تو نمیتونی این کارو بکنی»

لارتن زیر لب گفت: «تو رو به جدت دلیلی وجود نداره که اینکارو بلد باشم»

ونچا گفت: «این یه جور استعداد»

«اگه اینطوره گرفتن بینی با زبون هم استعداد»

ونچا مشتقانه پرسید: «مگه بلدی؟»

لارتن گفت: «نه؛ هیچوقت امتحان نکردم و نمیخوام امتحان کنم»

ونچا بینی اش را با انگشتانش گرفت و سعی کرد زبانش را به آن برساند. ولی حتی با کشیدن بینی اش به سمت پایین هم نتوانست آنرا بگیرد و فقط توانست نوکش را خیس کند. بالاخره این کار را رها کرد و دوباره تف انداخت و تفش را مهار کرد.

سپس به لارتن اصرار نمود: «بیا دیگه، امتحان کن حال میده»

لارتن به خشکی گفت: «هیچ علاقه ای به تف اندختن روی خودم ندارم»  
سپس لبخند نرمی زد و ادامه داد: «حالا برو و تنهام بذار وگرنه بجای تف یکی از شوریکن هات رو قورت میدم»

ونچا در حالیکه ستاره های متصل به کمر بندش را نوازش میکرد غرید: «دیگه از شوریکن ها حرفی نزن» ونچا ترجیح میداد با دست مبارزه کند-او سلاح را دال بر ضعف میدانست-اما شوریکن برایش استثنا بود: «بعضی از اینا چند صد سال عمر دارن؛ تاریخن».

لارتن اخم کرد: «من فکر میکردم خودت اینا رو ساختی»  
«بیشترشون رو آره؛ ولی بعضیشون رو از زمان های قدیم بدست اوردم قدمت یکیش برمیگرده به کاماکوراس»  
لارتن پرسید: «یعنی چی؟»

«یعنی جنگجویان بزرگ ژاپنی، اصلاً تو چیزی از تاریخ بلدی؟»  
لارتن گفت: «نه خیلی؛ سی سال قبل رو داشتم به حفظ کردن تاریخ خون آشاما میگذروندم. وقت واسه بررسی تاریخ انسانها نداشتم».

ونچا گفت: «باید براش وقت بزاری، فقط یه احمق فراموش میکنه که از کجا اومده. من خیلی کاری با دنیا انسانها ندارم، ولی همه مون از اونجا شروع کردیم و با مطالعه پستی و بلندیهای زندگی بشریت میتونیم راجع به خودمون اطلاعات داشته باشیم»

لارتن سفیهانه خندید: «پس بهم اطلاعات بده استاد»  
با اینکه لارتن با لحن کنایه آمیز موضوع را ادامه میداد، ونچا کاملاً جدی گرفته بود. در چند شب بعد، لارتن به طور کامل تاریخچه سامورایی های ژاپن از آسوکا گرفته تا ادو آشنا شد و اطلاعات جامعی راجع به اسلحه هایشان، بخصوص آن دسته از اسلحه های کوچک و پرتابی بدست آورد.

هنگامی که درسها به پایان رسید، لارتن تقریباً آرزو میکرد که ای کاش تهدیدش را عملی ساخته و گلوی ونچا را با یکی از شوریکنها دریده بود. ژنرال ژنده پوش و بوگندو، دوست خوب ولی تاریخ شناس خسته کننده ای بود!

## فصل شانزدهم

بلاخره زمان این رسید که ونچا وظایف و مسئولیت هایش را از سر بگیرد. بعنوان یک ژنرال، او باید به جلسات مختلفی میرفت، حواسش را جمع توله ها و رفتارشان میکرد فعالیت های شبح واره را تحت نظر می گرفت و خون آشامان هرزه را از قبیله بیرون می انداخت.

او لارتن را برای انجام تعدادی از ماموریت هایش دعوت کرد و از آنجایی که لارتن کار بهتری برای انجام نداشت، پذیرفت.

ابتدا چند توله ی یاگی را نصیحت کردند- حتی جوانترها هم باید تابع قوانین می بودند- سپس برای پیدا کردن خون آشامی به نام آرو که رابطه اش را با قبیله قطع کرده بود، به راه افتادند. شاهزادگان میخواستند علت قطع رابطه او را بدانند.

ونچا هدفشان را طی عملیاتی به نام سه گوش سازی (تقسیم یک ناحیه به مثلث های مجاور) پیدا کرد. مثل بیشتر خون آشامها، آرو نیز هنگام ورود به قبیله دستانش را در سنگ خون گذاشته بود و اجازه داده بود تا مقداری خون از بدنش جدا شود.

یکی از شاهزادگان در کوهستان، سنگ جادویی را چک کرده و موقعیت او را یافته بود. سپس از طریق تلیاتی با ونچا ارتباط برقرار کرده موقعیت آرو را اعلام کرده بود. ونچا آدرس را دنبال کرده تا به خانه ای جنگلی رسیدند. نیمه شب رسیده بودند.

پس بدون نزدیک شدن به خانه در نزدیکی چادر زدند پس از خوابی کوتاه، پشت تعدادی درخت کمین کرده و در طول روز مراقبت کردند. آنها زنی با موهای سرخ را میدیدند، که درون خانه کار میکرد ولی هیچ خبری از آرو نبود؛ حوالی غروب آفتاب پیداش شد؛ خانه از بیرون آمد، نگاهی به آسمان انداخت، زن را بوسید و هنگامی که به درون خانه برمیگشت برای آب تنی به سوی آب راه افتاد.

آرو مردی درشت هیکل بدون مو و زمخت بود. خالکوبی هایی از تییر (مقصود تییر مخصوص کمان است) روی دو طرف سرش و ساعد هایش دیده میشد. شبیه کسی نبود که از بدترین نوع مبارزه هم دست بکشد و فرار کند. در حالیکه اخم کرده بود سطلی آب از چاه برداشت و روی بدنش ریخت سپس دوباره سطل را پر کرد و اینبار کنار چاه گذاشت و در حالیکه چشم غره میرفت، با صدای بلند گفت: «اگه اومدی، دیگه بیا جلو.» ونچا با خودنمایی قدم بیرون گذاشت و در معرض دید قرار گرفت: «معذرت میخوام. مطمئن نبودم که با چه موقعیتی رو به رو میشم. نمیخواستم سرزده پیام و باعث ایجاد ناراحتی بشم»

آرو با بدخلقی سری تکان داد نگاه سردی به لارتن انداخت و فین فین کنان گفت: «سارا به زودی شام رو آماده میکنه و خوشحال میشم اگه مهمون مون بشید»

لارتن و ونچا نگاهی به هم کردند و به راه افتادند. ونچا آرام بنظر میرسید ولی لارتن متوجه انگشتانش که شوربکین هایش را لمس میکردند شد. خودش هم دستی به خنجرهایش کشید و نزدیک ونچا گام برداشت. باید در صورت بروز مشکل برای پشتیبانی دست بکار میشد.

زن خانه دار- سارا- وقتی که آرو پایکوبان قدم به درون خانه گذاشت و گفت: «ملاقاتی داریم» زن وقتیکه زوج عجیب وارد شدند متعجب شد. لبخند کنجکاوانه ای زد سپس آرو ادامه داد: «این ها خون آشام هستند» لبخند زن به سرعت محو شد و در سکوت مشغول چیدن میز شد.

آرو سطل آب را نزدیک آتش گذاشت، دوباره سارا را بوسید سپس نشست و با سر از ونچا و لارتن خواست که به میز ملحق شوند. او به آرامی و در حالیکه دستانش مشت شده بودند گفت: «سارا همسر منه، قبيله اين شېها چه مسائلي رو دنبال ميكنه؟»

ونچا اخم کرد: «تو با يه انسان ازدواج کردی»  
آرو تصحيحش کرد: «من با يك زن زيبا و جذاب ازدواج کردم» لارتن در حالی که سارا بر میگشت و به شوهرش نگاه میکرد، لبخندی را بر لبانش دید.  
«حالا تو به سوال من جواب بده»

ونچا زیر بغلش را خاراند: «قبلاً اين قدرا هم بدخلق نبودى، زندگى ملايم بهت نمى سازه»  
آرو گفت: «اتفاقاً تا وقتى که تو و دستيارت اينجا نيومدين بهم مىساخت»  
«لارتن دستيار من نيست، يه دوسته»

«مهم نيست. ونچا من تا حالا دوبار درخواست نکردم مجبورم نکن...»  
ونچا گفت: «ژنرال ها علاقه اى نشون ندادند. ما نمى پذيريم که خون آشامها با انسانها قاطى بشن ولى الان مدتهاست که اين قانون رو برداشتيم؛ پس واسه چى نگرانى؟»  
آرو با نکته سنجی گفت: «زمنه عوض شده، نميدونستم که الان چه قانونى رو دوره بعد از اينکه خواستم تنها باشم، تو پيدات نشد گفتم شايد...»  
ونچا کلامش را قطع کرد: «تند نرو؛ از کسى هم راجع به قوانين جديد پرسيدى؟ تو بدون يك کلمه حرف گذاشتى رفتى دليل اينکه من اينجام همينه»  
آرو ابرو در هم کشید: «من به آزيس بندتا راجع به تصميمم و اينکه ميخوام درساهام رو متوقف کنم و نميخوام ژنرال بشم گفته بودم»  
ونچا آه کشید: «آزيس مرده»  
«کى؟»

«چهارسال پيش يا بيشتر»  
آرو صليب کشيد و زير لب گفت: «خدا رحمتش کنه» وقتى دستانش را پايين آورد، چهره اش غمگين اما آسوده خاطر شده بود: «بايد قبل از رسوندن پيام من مرده باشه»  
ونچا لخندى زد: «اوهوم»  
«پس... ديگه مشکلى با من نيست؟»  
«نه»

آرو سرش را تکان داد و خندید، سپس فریاد زد: «سارا آبجو و شير گرم براى مهمون ها»  
ونچا خندید و گفت: «من شير خنک ميخورم» سپس خم شد و شانه ی آرو را فشرد. وقتى لارتن اين صحنه را دید، آرام گرفت و به سارا که برايش پياله اى آبجو آورده بود لبخند زد. وقتى که کسى حواسش نبود، خنجرش را به جيبش برگرداند. آن شب اصلاً شب مبارزه نبود.  
داستان آرو کوتاه و ساده بود. او سارا را ديده و عاشقش شده بود. وقتى که رابطه شان آغاز گشت، حقيقتش را افشا کرده و گفته بود که موجودى عقيم و خونخوار از جنس شب است و براى صدها سال زنده مى ماند. سارا که صدای نرم و لبخند خجولانه اى داشت، گفت: «عقيم بودنش واسه من از همه چيز سختتر بود. خون آشام

بودنش منو نگران نمیکرد میتونستم باور کنم که شیطانی نیست-و باعث خوشحالی‌مه که زیاد زنده می مونه ولی بچه دار نشدن...»

آرو در حالیکه بازوی همسرش را نوازش میکرد، گفت: «یه روزی چندتا بچه یتیم میگیریم و بزرگ میکنیم اما فعلاً که از زوج بودنمون لذت میبریم؛ اون تازگی و آتیش اولیه هنوز فروکش نکرده تا چند سال بعد خونواده بزرگتری تشکیل میدیم، مگه نه؟»

سارا نخودی خندید: «آره»

ازدواج یک خون آشام با یک انسان مسئله تازه ای نبود ولی عموماً برای توله ها اتفاق می افتاد، آرو تاکید کرد: «اگه پنج سال پیش بهم میگفتین که قرار این اتفاق بیافته فکر میکردم خل شدین من خودم کسایی رو که خارج از قبیله جفت گیری...»

سارا با لحن هشدار آمیزی گفت: «آرو..»

«ببخشید، خارج از قبیله ازدواج میکنن..»

ونچا پرسید: «حالا مگه جفت گیری چه ایرادی داشت؟»

سارا به سردی گفت: «حیوونا جفت گیری میکنن؛ انسانها ازدواج»

ونچا یاد آوری کرد: «ولی ما هیچکدوم نیستیم»

سارا گفت: «شما بیش از اینکه حیوون باشید، انسانید، لاقل آرو و لارتن هستن» سپس ابرویش را بالا برد و نگاهی به ژنرال سبز مو انداخت. برای ونچا، بی احترامی از طرف یک زن زیبا اتفاقی پیچیده بود که توانایی واکنش را از او میگرفت.

آرو حرفش را ادامه داد: «بهرحال، من یه خون آشام بودم هیچوقت دنبال یه جفت...همسر انسان نبودم. به محض اینکه سارا چشمانش را باریک کرد، کلمه اش را تصحیح کرده بود: «ولی ما وقتی همدیگه رو دیدیم که من یه زخم عمیق خورده بودم و احتیاج به بهبودی داشتم.»

ونچا با لبخندی ادامه داد: «...و به خوبی و خوشی زندگیتون رو شروع کردین» سپس لبخندش محو شد: «البته این خوشی مربوط به جفتتون نبود، مگه نه؟ ببخشید به خاطر رک حرف زدنم-اما سارا-در مقایسه با ما- انسانها زندگی خیلی کوتاهتری دارند. دلت نميخواه آرو گازت بگیره و تو هم یکی از ما بشی»

سارا با لحن محکوم کننده ای گفت: «نه من عاشق خورشیدم، نمیخوام ازش مخفی بشم کترجیح میدم زندگی کوتاهی رو در روز داشته باشم تا قرن‌ها در شب زندگی کنم.»

ونچا پرسید «پس چی میشه وقتی که قلبت از حرکت وایسه و آرو مجبور بشه پیکرت رو در چاله ای بندازه تا فاسد بشه؟»

آرو نگاهی غمناک به همسرش انداخت و به خشکی جواب داد: «مثل همیشه با سیاست حرف میزنی» سارا دست شوهرش را گرفت و زیر لبی گفت: «این مسئله منو نگران میکنه من بخاطر این سرنوشتی که در انتظار مونه نمیخواستم باهات ازدواج کنم، اما..»

آرو خرخر کرد: «هرچی خیره پیش میاد؛ هیچ تضمینی تو زندگی نیست ممکنه من قبل از زرم بمیرم، طی یه بیماری یا یه حادثه؛ اگر اینطور نشه من مثل هر شوهر دیگه ای که همسرش بمیره اندوهگین میشم، بعدش... مطمئن نیستم اگر بچه ای داشته باشیم، بزرگش میکنم اگر نوه داشته باشیم میمونم و بزرگ شدنشون رو نگاه میکنم... کسی چه میدونه که چی درانتظاره؟»



ونچا گفت: «اگه تصمیم به بازگشت گرفتی، قبلیه با خوشحالی ازت استقبال میکنه ما بخاطر عاشق شدنت تو رو بیرون نمیکنیم میتونی تمرینات رو تموم کنی فقط چند ماه با آزمون نهایی فاصله داشتی و خودت میدونی که چقدر روت حساب باز میکنیم»

«این نظر لطف توئه ولی من اصلاً دنبال ژنرال شدن نیستم. شاید نظرم عوض بشه ولی شک دارم شاید اگر بیش از سارا عمر کنم، فقط کنار قبرش بشینم و دیگه خون نخورم تا بتونم بهش ملحق بشم»

سارا با صدای بلندی گفت: «تو همچین کاری نمیکنی. اگر اینکارو بکنی تو بهشت تا ابد نمیدارم آب خوش از گلوت پایین بره»

آرو به جلو خم شد و پیشانی همسرش را بوسید. زمزمه کرد: «هرچی تو بگی عزیزم»

آنها تا دیر وقت مشغول خوردن، نوشیدن و صحبت کردن شدند. سارا چند ساعت قبل از طلوع خورشید به تخت خوابش رفت و بعد خون آشامان مانده بودند. وقتی تنها شدند از قبيله حرف زدند و ونچا درباره مرگ آریس بندتا صحبت کرد و اطلاعات بروز شده ای از اتفاقات و دسیسه ها در اختیار آرو گذاشت.

در خلال صحبتهايش گفت: «تشکیلات ضد شیخ واره ها داره قدرت میگیره ابله ها دارن جنگ راه میندازن. انگار یکی براشون بس نبوده»

آرو با نگرانی پرسید: «فکر میکنی کار به جنگ هم بکشه؟»

ونچا گفت: «نه، شاهزاده ها میدونن که جنگ فاجعه باره. اگر شرایط متفاوت بود شاید چنتاشون موافقت میکردن ولی تا وقتی که کسانی مثل پاریس و چوک یامادا مسئول هستن، صلح برقرار میمونه.»

انها آن روز در خانه ی آرو خوابیدند. ونچا روی زمین نرم (براساس معیارهای خودش) و چوبی خوابید، تا در دسر مکانی برای زوج جوان درست نکرده باشد- و شب را با آنها شام خورد، بعد از شام برای آرو و همسرش خوشبختی آروز کرده و با لارتن آنجا را ترک کردند.

وقتی که قدم به جنگل گذاشتند لارتن غرق در تفکر بود. او هیچوقت بازگشت به دسته ی انسانها را مثل آرو در نظر نگرفته بود. قسمتی از بدنش از ایده جفت گیری، ازدواج و بچه بزرگ کردن را دوست داشت. او گمان میکرد که چنین زندگی ای را پشت سر گذاشته اما اکنون میدید که ممکن است سرنوشت چنین چیزی را هم برایش رقم بزنند، ونچا رشته ی افکار لارتن را پاره کرد و آه کشید: «یه خون آشام خوب خودش رو تلف کرد، آرو مبارز خوبی بود. میتونست پیشرفت کنه»

لارتن یادآوری کرد: «ولی اون الان خوشحاله»

ونچا شانه ای بالا انداخت: «از کی تا حالا خون آشامها به خوشحالی اهمیت میدن؟ یه موجود شب وقتی احساس رضایت میکنه که کائنات باب میلش پیش بره. این طبیعته؛ احساس خوشحالی یک حماقت انسانیه خون آشامایی که دنبالش معمولاً به هیچ جایی نمیرسن.»

لارتن گفت: «دیدت نسبت به زندگی خیلی بدبینانه هست.»

ونچا با اوقات تلخی گفت: «من چیزی که میبینم رو میگم. اگه آرو یه خون آشام رو به عنوان جفت گرفته بود اوضاع فرق میکرد، ولی ازدواج با یه انسان...» سرش را تکان داد و نخودی خندید: «با دیدن اوضاع بانوان خون آشام توی شورا چندان سرزنشش نمیکنم بسی وحشتناکن، نیستن؟ مبارزان خوبی هستن ولی مطمئناً دلت نمیخواد هیچکدومشون رو ببوسی!»

لارتن گفت: «کسی مثل تو نباید راجع به این مسائل نگران باشه...»



ونچا غرید: «راجع به چی حرف میزنی؟ من انتخاب اول خانومام هیچ زنی بد ترکیبی نباید سراغ اسطوره ای چون من بیاد» برای اثبات حرفش، تفی کف دستش انداخت و موهای سرش را با آن مرتب کرد: «جداً کدوم خانومی میتونه یه خون آشام با همچین موهای سبز زیبایی رو رد کنه؟»

Rahgozaran.us

## فصل هفدهم

مدت کوتاهی بعد از ملاقات با آرو، ونچا برای یک سری کار به کوهستان اشباح احضار شد، لارتن تصمیم گرفت با اون سفر نکند. آنها نقشه های مبهمی برای ملاقات دوباره ریختند، اما مسیرشان جدا افتاد و سالها بدون هیچ ارتباطی بینشان سپری شد.

لارتن آن سالها را صرف افتادن دوباره در سیاهچالی کرد که پیش از این ونچا مختصراً او را از آون بیرون کشیده بود. زمانی که ژنرال را همراهی میکرد، دوباره عشق قبیله در وجودش شعله ور شد و به او دلیل پذیرفتن دستیاری سبا را یاد آوری کرد؛ اما هنوز علاقه ای به بازگشت به کوهستان اشباح و تکمیل تمریناتش نداشت، هنوز نه حسی به او میگفت که هنوز کارش با دنیای انسانها به اتمام نرسیده است.

بالاخره یک شب که با افسردگی موقعیتهایش را بررسی میکرد- تا جایی را پیدا کند که تا به حال نرفته است- ناگهان بانو ایوانا ذهنش را مشغول کرد. او برای مدت درازی به ساحره فکر نکرده بود. پیش از این یکبار برای رفتن به منزلش مشغله داشت، ولی به زودی حواسش پرت شده و از خاطرش رفت. به سرعت فهمید که این همان چیزی است که مشتاقانه میخواهد.

رفتن به مکانی متفاوت که نه وابسته به دنیای انسانها ست و نه وابسته به دنیای خون آشامان. نمیدانست که ایوانا کجا زندگی میکند، ولی مطمئن بود که میتواند پیدایش کند. ساحره این توانایی را به او داده بود، تنها کاری که لازم بود، شروع کردن؛ راهنمایی خود به خود او را به مقصدش میرساند.

سفری طولانی بود، چندیاری از کالسکه و قطار استفاده کرد اما هر بار که سوار این وسایل نقلیه میشد رد مسیرش را گم میکرد. نقل مکان سریع هم منحرفش میکرد. آدرس ایوانا وقتی او را به سمت خود هدایت مینمود، که با پاهای خودش سفر میکرد، بنابراین چاره ای جز چشم پوشی از وسائل نقلیه نداشت. اما مسیر برایش سخت و دشوار نبود و در حین سفر احساس نشاطی وجودش را در بر گرفت.

او از این سفر پیش از هر سفری که تا بحال انجام داده بود لذت میبرد. سرانجام بعد از ماهها مسافرت، به تپه ای رسید که بر مکان مسطح و دشت ماندنی قرار گرفته بود. برکه و غاری در نزدیکی دامنه تپه قرار داشت. در نگاه اول، لارتن دهانه ی غار را ندید. اگر مطمئن نبود که این مکان همان منزل مورد نظرش است، قطعاً از آنجا میرفت اما وقتی که بیشتر تلاش کرد، دهانه را دید و به سمتش راه افتاد.

اطراف برکه پر بود از قورباغه های پرسر و صدا. بعضی رنگهای عجیبی داشتند و بعضی دیگر بر پشت و سرشان جوهر علامت گذاری شده بود. لارتن تصمیم گرفت جلو برود و یکی از قورباغه ها را شکار کند!

با نزدیکتر شدنش به برکه کسی گفت: «من جای تو بودم اینکارو نمیکردم»

لارتن بالای سرش را نگاه کرد و دختری را که بیش از دوازده-سیزده سال نداشت. او تشتی به دست داشت و با جدیت به لارتن خیره شده بود: «اونا سمی هستن»

لارتن مشکوکانه پرسید: «قورباغه های سمی؟»

دخترک گفت: «اون کیسه های زیر زبونشون؛ اگه به پوستت ضربه بزنن اون کیسه ها میترکن و سم وارد بدنت میشه. حتی گر یه خون آشام باشی، مرگت حتمیه»

«تو میدونی من چییم؟»

دخترک با سر تایید کرد و تشت آب را تکان داد: «بانوی من انتظار شما رو داشت. واسه همین من دارم اینو حمل میکنم. بانو گفت که شما با رسیدنتون به یه حموم داغ احتیاج خواهید داشت. واسه همین من چند ساعتی رو صرف اب کردن و بعدش داغ کردن این آب کردم.»

لارتن گفت: «باعث شرمندگی منه، اگر بخوای من ازت میگیرمش»

دخترک خجولانه لبخند زد: «مشکلی نیست، خودم میگیرمش»

در حین رفتن به غار با یکدیگر شروع به صحبت کردند. دخترک مارولا نام داشت و نام خانوادگیش را به یاد نمی آورد-ایوانا وقتی دخترک پنج یا شش سال داشته او را به عنوان شاگردش پذیرفته بود بیشتر زندگیش در هاله ی ابهام می گذشت.

لارتن پرسید: «خونوادت به ایوانا اجازه دادن که تو رو ببره؟ یا تو رو بهش فروختن؟»

مارولا با اوقا تلخی گفت: «اونا منو نفروختن. من یه برده نیستم، حتی اگه بانو اکثر اوقا مٹ یه برده باهام رفتار کنه»

لارتن لبخند زد: «چنین شکایتیهایی رو قبلاً هم شنیدم. آرا سیلیز هنوز اینجا زندگی میکنه»

مارولا گفت: «تا حالا اسمش رو نشنیده بودم. اونم شاگردای ایوانا بوده؟»

«آره، اون هم بیش تر از تو بانودل خوشی نداشت»

مارو لا خرخر کرد: «هیچکی دوستش نداره وقتی من اومدم چهارتا تا دختر دیگه هم باهاش بودن اما الان فقط من باقی موندم. فکر نکنم منم بتونم خیلی اینجا دووم بیارم. به محض اینکه یه نفر رو پیدا کنم که منو تا یه جای امن توی دنیای انسانهاببره، خواهم رفت!» لارتن خندید. دختر، جوان و بسیار حساس بود، دقیقاً مثل آرا. خیلی بد بود که سنش اینقدر کم بود-شاید اگر سن بیشتری داشت، امکان عشقبازی با او بیش از خانم سیلزن تند مزاج بود.

به محض نزدیک شدنشان به غار، ایوانا ظاهر شد. او دقیقاً همان قیافه ای را داشت که لارتن دیده بود. نه تغییر کرده و نه پیر شده بود. موهایش بلند و کثیف بودن. هنوز هم طناب به تن میکرد ناخنهایش با همان روش قبلی شکل داده شده بودند. او قبل از لاتن تعظیم کرد و لارتن را سخت در آغوش فشرد: «خوش اومدی آواره» درحالی که او را از به زمین نمیگذاشت غرولند کرد: «گفتن شاید دیگه نمیخوای به ملاقاتم بیای... بیا... حموم حاضره.»

لارتن غرید: «چرا فکر کردی که من به حموم احتیاج دارم؟»

ایوانان خرناس کشید: «این واسه تو نیست احمق. یادت نمید وقت خداحافظی چه قولی بهم دادی؟» لارتن سفیهانه پلک میزد.

ایوانا ادامه داد: «تو قول دادی پشت منو لیف بکشی» با به یاد آوردن آن خالی بندی بی شرمانه، چهره ی لارتن بیش از هر زمان دیگری در عمرش سرخ شد.

لارن چند شب بعد را با بانوی وحشی ها سپری کرد، علی رغم اینکه مالورا همیشه در نزدیکی آنها و دسترس بود، بدلیل ساکت ماندنش لارتن گاهی اوقا حضورش را فراموش میکرد. خون آشام و ساحره باهم مبارزه میکردند-ایوانا از امتحان کرد مهارت هایش با اون لذت میبرد(با اینکه میدانست میتواند با مٹ کوچکی او را با خاک یکسان کند و از لارتن با غذاهای گیاهی متنوع پذیرایی میکرد.

لارتن در ابتدا در مورد غذاها تردید داشت، ولی ایوانا او را با ترکیبات فوق العاده اش سوپرایز کرد. همه اینها برای لارتن کافی نبود تا بتواند گوشت را ترک کند. با اینکه ایوانا به او اصرار میکرد که این گوتشخواری را رها کند، ولی لارتن شک نداشت که بعد از رفتن پیش ایوانا هیچگاه لب به گیاه نمیزند.

ایوانا به اون اخباری از سبا و وستر میداد. البته اخبار کمی بودند-مثلاً گزارشات مربوط به اعمال تغییراتی که سبا در سمت متصدی گری انجام داده بود، وستر پیش از پیش به تبدیل شدن به یک نگهبان نزدیک شده بود- ولی لارتن عموماً این اخبار را نادیده میگرفت تا آتش شوقش به آن دو شعله ور نشود.

در جواب لارتن به ایوانا از دو دلی هایش میگفت. بیان تردیدها و افسوس هایش برای خوب بود. اعتراف به بد صحبت کردنش با سبا، تلف کردن سالهای زیادی از عمرش و ناتوانی در یافتن مسیر آینده اش، باعث آسودگی و سبک شدنش میشد. لارتن از او راهنمایی خواست، ولی بانو چندان میلی به این کار نداشت.

میگفت: «وقتی که بحث از آینده که ازش صحبت میکنی اومد، باید بیشتر مواظب باشم. من توانایی پیش بینی و دیدن اتفاقات آینده رو دارم- چیزهایی رو میبینم که تا حالا اتفاق نیفتادند- برای همین نمیتونم هیچ دخالتی در موردت بکنم»

لارتن مشتقانه پرسید: «آینده ی من رو هم دیدی؟»

ایوانا با زیرکی جواب داد: «یه قسمتیش رو آره. من سعی میکنم که چیز زیادی راجع به سرنوشت افرادی که دوستشون دارم، ندونم خوب نیست که بدونی یکی از دوستان چقدر دیگه زنده می مونه چقدر با مشکل مواجه میشه و چه زجر هایی میکشه»

لارتن به آرامی پرسید: «تو زجر و سختی توی آینده من مبینی؟»

ایوانا تصحیحش کرد: «داشتم کلی میگفتم. ما همه مون به روش های مختلف زجر میکشیم. درمورد تو...»  
طوری صحبت میکرد که انگار میخواهد رازی را فاش کند، پس لارتن با علاقه گردن کشید. ولی بعد کلامش را متوقف کرد و سرش را کج کرد. لارتن حس کرد صدای ملایم تیکی را شنیده- مثل صدای عقربه های ساعت- ولی نفهمید از کجا بود. ایوانا به نرمی ادامه داد: «سرنوشت برای همه مون چیزایی تو چنته داره. بعضی های بهتر از بقیه» به مالورا خیره شد و حالت چهره اش تغییر کرد. سرش را به سمت ورودی غار چرخاند. با تغییر حالت خطوط چهره اش، لارتن فکر کرد که شاید کسی در کمینشان باشد و حرفهایشان را بشنود، ولی هیچکس را ندید، چند لحظه بعد ایوانا هم سری تکان داد و نگرانش رو کنار گذاشت.

گفت: «الان وقت این نیست که راجع به آینده ات نگران باشی. بیا بنوشیم و خوشحال باشیم. سرنوشت در زمان لازم خودش رو به تو عرضه میکنه، مثل همیشه. اما این رو در زمان دیگری که راجع به سرنوشت کنجکاو شدی بدون که همه مون در مسری که باید قدم برداریم، حرکت خواهیم کرد. شاید الان فکر کنی که سرگردان شدی، ولی هیچکس در جاده ی سرنوشتش سرگردان نخواهد بود. تردیدها همیشه باهات همراهند- قبولشون کن و باهاشون کنار بیا. اونوقته که میتونی راه و مسیر درست رو پیدا کنی.» سپس با جمله ای تلخی حرفش را تمام کرد: «سرنوشت خوب... یا بد» و لارتن را در حال معمایی که با این حرفهایش برایش پیش آورده بود رها کرد.

آن شب، لارتن بنا به پیشنهاد بانو تصمیم گرفت بنوشد و خوشحال باشد. او همیشه آبجو مینوشید، ولی تقریباً تمام انواع الکل ها رو چشیده بود. ایوانا شراب اور و باهم نوشیدند - البته اخطار داده بود که این شراب از همه نوشیدنی های الکی دنیا قوی تر است.

لارتن خندید: «من هر کوفت و زهرماری رو میتونم بنوشم؛ هر خون آشامی میتونه»

ایوانا گفت: «یه ساحره هم میتونه، مگه نه؟»

لارتن درحالی که از مالورا میخواست پیاله اش را پُر کند، چشمتی زد: «شک دارم، تا ببینیم»  
در حالت عادی، ایوانا میتوانست از حد معمول هم بیشتر بنوشد و حتی مست هم نشود- از لحاظ فیزیکی برای اون مستی امکان نداشت- و زمانی که قدرت تفکرش کمی تحلیل میرفت، دست از نوشیدن میکشید. او از جوک های لارتن میخندید و به چاپلوسی هایش لبخند میزد. چاپلوسی چیز جدیدی نبود، ولی واکنش ایوانا اینبار متفاوت و جدید بود.

لارتن کم کم حس میکرد که میزان علاقه ی بانوی وحش به او بیشتر شده است، هرچه بیشتر مینوشید، بیشتر مطمئن میشد که ایوانا محو جاذبه های او شده است، میتوانست جفتش شود و برایش فرزندان قوی بدنیا بیاورد. آن وقت دیگر لازم نبود نگران آینده اش باشد همه خون اشامها او را میپرستیدند، چه تمیرناتیش را تمام میکرد چه نه.

در اواخر شب لارتن زمزمه کرد: «ایوانا، صدایش خیلی آرام بود اما در مغزش به فریاد می ماند: «یادت هست اون قیافه ای که قبلاً واسه خودت درست کرده بود؟ اون بانوی خوشگل؟»  
ایوانا خرخر کرد: «منظورت اینه که الان خوشکل نیستم؟»

لارتن با صدایی بلندتر گفت: «البته که هستی، تو همیشه زیبایی خاصی در چهره ات وجود داره، ولی اون ظاهر... میدونی که کدومو میگم... اون عالی بود. میتونی تغییر کنی؟»  
ایوانا با لحنی خشمگین گفت: «گستاخ نشو» اما لارتن حاضر بود قسم بخورد که بانو وحش لبخندی محوی بر لبانش داشت.

«خواهش میکنم بانو، بهت التماس میکنم. اون چهره رو نشونم بده تا وقتی که به تخت خوابم میرم رویاهای خوب ببینم.»

ایوانا معمولاً چنین تقاضایی را رد میکرد- او فقط زمانی تغییر میکرد که لازم بود با شرایط وفق داده شود- ولی مالورا می دید که بانویش لبخند عجیبی میزن و احساسی مختلط و نامعلوم از خود بروز میدهد.  
دخترک پیاله های لارتن و ایوانا رو پُر کرد و از آنجا بیرون رفت. فکر میکردند برای خواب رفته، ولی مالورا نقشه های دیگری داشت. اگر آنطور که حدس زده بود اوضاع پیش میرفت، آن شب نه تنها برای ساحره و خون آشام، بلکه برای او هم پر اتفاق بود.

ایوانا متوجه نشده بود که شاگردش کیفی را از زیر تخت بانو برداشته و بعد بیرون رفته است او همچنان در خواست لارتن را سبک و سنگین میکرد، لارتن با دیدن این تردید فشارش را بیشتر کرد.

«بانو، اون ظاهر شبیه پری ها بود. لطفاً بزارین دوباره بتونم ستایش کنم»

ایوانا بینی اش را بالا کشید: «ستایش هات رو برای خدایان نگه دار» ولی تصمیم گرفته بود که قبول کند. بدنش مثل شبخ محو و ظاهر شد و بعد، بلند قد و لاغر اندام بود، با موهای بلند بلوند و چشمانی نافذ و درشت.  
لارتن تا به حال هیچ بانویی به این زیبایی ندیده بود. قلبش داشت از سینه بیرون میزد. ایوانا در حالیکه می چرخید و لبه های لباسش مثل مه اطرافش را فرا گرفته بودند، با ملایمت گفت: «تو رو خوشحال میکنه، میمون جوون»

لارتن با ضعف گفت: «خیلی من رو خوشحال میکنه» یک لحظه تصمیم گرفت اقدامی نکند، اما با بعد به این نتیجه رسید که با مدیریت، اوضاع بهتر پیش خواهد رفت. ایوانا نخودی خندید: «خون آشامها موجودات ساده ای هستند. خیلی ساده و راحت خوشحال میشن دوست داشتن منم مثل تو بودم، اگه منم میتونستم با درخشش

مثل فرشته و بدست آوردن قلب مردها خوشحال بشم، زندگیم خیلی خیلی بهتر و روراست تر پیش میرفت. فکر میکنی من...»

ایوانا حرفهایش را ادامه داد، ولی لارتن تمرکزی به آنها نداشت. قلبش مثل بمب به قفسه ی سینه اش میکوبید و تنها یک فکر ذهنش را مشغول ساخته بود و حتی یک قسمت کوچک از ذهنش هم به او هشدار نمی داد. اون آنقدری که مشتاق ایوانا شده بود.

تا بحال برای هیچ زنی اشتیاق نداشت، لارتن در حالیکه توجهی به او و کردنیهای ایوانا نداشت، به سستی از جا برخاست به ایوانا نزدیکتر شد. بانوی وحشی ها گمان میکرد که لارتن قصد رقصیدن با او را دارد، پس خندید و دستانش را در دستان لارتن گذاشت ولی لارتن نزدیک تر رفت و او را بوسید؛ همه چیز شکلی ناگهانی و شدید تغییر کرد.

ایوانا پارس کرد: «سگ پست!» بیشتر شوکه شده بود تا عصبانی. خودش را عقب کشید، ولی لارتن ول کن ماجرا نبود. سپس بانوی عصبانی با دست راستش محکم به او ضربه زد. ناخن بلند انگشت کوچکش در پوست گونه ی لارتن گیر کرد و آنرا عمیقاً تا لبش درید؛ لارتن فریاد زد و عقب جست.

از زخم صورتش خون جریان داشت و چشمانش پر از ترس و درد بود دستان ایوانا تبدیل به پنجه هایی با ناخن های دراز شد و نگاهش به لارتن خیره ماند؛ در این لحظه لارتن از ترس اینکه قرار است کارش تمام شود، دو لا شد. سپس، بانوی وحشی ها جلوی خودش را گرفت و یک قدم عقب رفت، نعره زد: «برو بیرون!» لارتن صبر نکرد تا دوباره این حرف را بشنود.

تلو تلو خوران برای نجات جاننش بیرون رفت و در همین حین، قسمتی از پیراهنش را پاره کرد و برای جلوگیری از خونریزی، برگونه اش گذاشت و منظور ایوانا فقط این بود که از جلو چشمانش دور شود و تا وقتی که آرام نگرفته برنگردد. اما وقتی لارتن بیرون دوید، بانو فهمید که منظوری را بدرسانده است. خون آشام گمان کرده بود که اخراج شده است. ایوانا خواست او را صدا کند تا به او بگوید بماند، تا بتواند زخمش را درمان کند.

اما وقتی که کلمات بر روی لبانس قرار گرفت؛ صدای آرام تیک ماندی شنید. آرام گرفته بود و میخواست صدایش کند. ولی میدانست نمیتواند سرنوشت این چنین بود و قرار نبود در مسائلی که مربوط به سرنوشت است، دخالت کند.

کسی با صدای خوشحال و بلند گفت: «خودشه!» کار خوبی کردی که جلوی زنبوت رو گرفتی و گذاشتی بره اگر این کارو نکرده بود، زنبوت رو از توی حلقه میکشیدم بیرون.»

ایوانا یک جفت پوتین سبز رنگ را دید که به سمتش میامد. مرد صاحب آنها، دقیقاً در نقطه ای ایستاده بود، که لارتن پیش از این قرار داشت. اما ایوانا از اینکه خون آشام، آن مهمان ناخوانده را ندیده بود، تعجب نکرد تینی مدلر فقط وقتی خودش میخواست، قابل دیدن بود. زمانیکه با ظاهر شدنش خون و جنگ به پا میشد...

ایوانا به نرمی گفت: «نمیدونستم که داشتی اون رو میدیدی»

مهمان پوزخند مغرورانه ای زد: «اوه، آره مدت زیادیه که مراقب استاد کرپسلی هستم. اون داره مسیر خوشمزه و خطرناکی رو پیش میگیره و من منتظر زمانی هستم که بالاخره جونش رو از دست میده. در اون لحظه ی تاریک، من در دسترسش خواهم بود و بهش امید میدم؛ عجب مرد خوش شانسیه که دوستی مثل من داره که این همه مواظبشه، موافق نیستی؛ دخترم؟»

ایوانا چشمانش را بست و آه کشتن برای مالورا و لارتن دعا کرد. علی‌رغم اینکه به عنوان مامور سرنوشت و یک پیشگو میدانست که دعایش کمک چندانی به آن دو جود ناچیز و بی‌چاره‌ی بد سرنوشت نخواهد کرد.

Rahgozaran.ms

## فصل هجدهم

لارتن در حالیکه خون از محافظ بدرد نخوری که بر زخمش گذاشته بود چکه میکرد، لنگان لنگان از غار خارج شده و از تپه پایین رفت. درد و هوای شب به خوبی هوشیارش کرده بود. چطور میتواند اینقدر احمق باشد؟ ایوانا برای چنین پیشنهاداتی خون آشام کشته بود.

او را برای بردن صورتش سرزنش نمیکرد، فقط از این متعجب بود، چطور از غار جان سالم بدر برده است البته از جهاتی بخاطر سالم ماندنش ناراحت بود- اگر میمرد، مجبور نبود که چنین شرمندگی را تحمل کند. با پاهایی لرزان مسیرش را به سمت برکه تغییر داد و در حالیکه از نزدیک نبودن به قورباغه های سمی اطمینان حاصل میکرد، زانو زد و پارچه ی را از روی زخمش برداشت.

خون تازه از گونه اش سرازیر شد؛ ناله ای کرد- بیشتر از عذاب وجدان تا درد- و دستانش را پر از آب کرده و به صورتش پاشید. زخمش تیر کشید اما نه به آن اندازه که انتظارش را داشت. سرش را پایین برد و زیر آب کرد و تا وقتی که نفسش قطع نشده بود، آن زیر ماند.

وقتی که نفس نفس زنان سرش را از آب خارج کرد، صدای قدمهایی را شنید. حدس زد که شاید ساحره دنبالش آمده است بجای فرار کردن سر جایش نشست و تا وقتی که سطح آب از امواج موقتی اش صاف گشت، به آن خیره ماند. امید داشت که با حمله ی ایوانا با افتخار بمیرد. ولی وقتی انعکاس تصویر را در آب دید، متوجه شد که ایوانایی در کار نیست. دستیارش، مالورا بود. در حالیکه کنار لارتن زانو میزد پرسید: «خیلی درد میکنه؟»

لارتن آه کشید: «بدتر از این زخمها هم سرم اومده.»

اودر کوهستان اشباح از جراحات بیشتری رنج برده بود اما غرورش به علت اولین مبارزه ای که در شورا داشت، باعث شده بود که آن زخم ها برایش مثل یک خراش باشند. مالورا به او یک دستمال تمیز داد و لارتن با لحن کوتاهی تشکر و آن را برو روی زخمش گذاشت. دخترک کیفی را روی زانوانش گذاشت و گفت: «من سوزن و نخ دارم اگه بخوای میتونم بخیه اش کنم. اگه درست بدوزمش زخمت عفونت نمی کنه»

لارتن پیشنهاد را بررسی و سپس رد کرد: «لازم نیست؛ تحملش میکنم. بهم یاد آوری میکنه که عجب احمقی بودم و کمکم میکنه که دیگه از این اشتباهات نکنم»

مالورا نیشخندی زد: «سعی کردی ببوسیش، مگه نه؟»

لارتن با تکان سر تایید کرد: «به من ضربه ی محکمی زد. از این که منو نکشت شکه شدم»

«دلیلش مشروب بود اگه جفتون هوشیار بودین من الان باید بدن سردت رو لای لحاف سفید می پیچیدم. تو اولین کسی نیستی که سعی کری ازش سوء استفاده کنی.» مالورا ابروانش را بالا برد: «من قبلاً افتخار جمع کردن تکه های خواستگارانش رو داشتم، ولی ایوانا از تاثیر مشروب آگاهه. درسته که توعصبانیش کردی ولی اون میدونست که تو بیش از اینکه قصد توهین و آزارش رو داشته باشی فقط ناشی و کم حواس بود»

لارتن پرسید: «فردا صبح عذرخواهی من رو بهش میرسونی؟»

مالورا او را شگفت زده کرد: «نه، من میخوام باهات پیام»

لارتن از جا پرید و همین باعث شد که خون بیشتری از حفره ی صورتش بیرون بزنند: «داری چی میگی»

مالورا گفت: «من بهت گفتم که خوشحال نیستم. من منتظر یه نفر بودم که من رو به بیرون هدایت کنه اون یه نفر تویی.»



لارتن با لحن هشدار آمیزی گفت: «یه دقیقه وایسا من راهنمای تو نیستم. تو نمیدونی من کجا میخوام برم ممکنه برای ماه‌ها به سمت انسانها نرم»

دختر شانه بالا انداخت: «برام مهم نیست ممکنه من هم نخوام به سمت زندگی انسانیم برگردم؛ من به خون آشاما علاقه مند شدم-دوست دارم از روشهای شما بیشتر بدونم و شاید تبدیل به یکی از شما بشم»

لارتن فریاد زد: «نه! دستیار نمیخوام؛ من یه ژنرال نیستم دیدی که چی به ایوانا میگفتم من گیج و گم شده هستم حتی نمیدونم خودم چی میخوام، واسه همی نمیتونم واسه تو تصمیم گیری کنم»

مالورا به سردی گفت: «ازت نخواستم برام تصمیمی بگیری من خودم تصمیم هام رو گرفتم، باهات میام. هر جا بری مهم نیست به من ربطی نداره که دیگه عضو قبیله تون نیستی و ممکنه دیگه هیچوقت نباشی. من فقط

میخوام برای یه مدتی با تو سفر کنم وقتی به اندازه کافی توانایی پیدا کردم، به تنهایی ادامه میدم»

لارتن به دخترک خیره ماند و مطمئن نبود چه بگوید. ولی سعیش را کرد: «تو خیلی جوونی. زندگی یه خون

آشام سخته؛ نمیتونم واسه امرار معاش یه بچه چیزی مهیا کنم.»

مالورا با کج خلقی گفت: «اگر برای شاگردی یه ساحره سنم مناسبه، واسه وارد شدن به دنیای خون آشام ها هم سن خوبی دارم. در مورد وسایل معاش، اون هم مشکلی نیست من فقط واسه رهایی از اینجا به کمکت احتیاج دارم. ولی وقتی که به یه آبادی رسیدیم خودم میدونم چیکار کنم. اگه نتونستم پا به پات پیام قول میدم که اجازه بدم تنهام بذاری.»

لارتن تاکتیک آخرش را به کار برد و با لحنی تاریک گفت: «ممکنه سفر کردن با من برات خطرناک باشه، اصلاً شاید یه زمانی تصمیم گرفتم مثل ایوانا تو رو هم ببوسم.»

مالورا خرخر کرد: «ربطی نداره؛ تو از اون مردایی نیستی که بخوان از یه دختر به سن من سوء استفاده بکنن؛ حتی اگه یه... خُب منم ناخنهای تیزی دارم، فقط جای صورتت گلوت رو پاره میکنم.»

لارتن خندید و با سوزش زخمش چهره اش در هم رفت. جویده جویده گفت: «خیلی خُب. فقط اینو بدون که تو دستیار من نیستی-فقط یه همسفری، باشه؟»

مالورا با مهربانی سرش را پایین انداخت: «البته» سپس با بدجنسی افزود: «استاد»

لارتن از جا برخاست. دختر درحالی که لبخند مختصری میزد گفت: «کدوم راه؟»

لارتن پلک زد، اطرافش را نگاه کرد و سپس به سمت راست اشاره کرد-مالورا سرتکان داد.

لارتن گفت: «چپ چطوره؟»

دختر خندید: «انتخاب عالی ای بود»

سپس به دنبال لارتن به راه افتاد و لارتن با خود اندیشید که در جهت مخالف بگریزد-اگر اینکار را میکرد، دخترک به اون نمیرسید چون مثل او توانایی نقل مکان سریع را نداشت-ولی نمیخواست دخترک تنها را در تاریکی رها کند درحالی که خون از دستمال می چکید، آن را برعکس کرد و سپس مثل بره ای به دنبال مالورا راه افتاد.

## بخش پنجم

و به سان برق نقره‌ای تیری مرگبار، حمله کرد.

### فصل نوزدهم

لارتن فین کرد، دولا شد و عطسه اش گرفت. وقتی کمرش را صاف کرد و نفس عمیقی کشید، صورتش سرخ شده و دوباره مجبور بود مقدار زیادی خلط کلفت و وحشتناک را درون دستمال پهنش بی‌اندازد.

مالورا گفت: «بدش به من» و دستمال کثیف مردک فین فینو را گرفت و به جای آن دستمالی تازه به او داد. وقتی دستمال کثیف را در تشت آب داغ می‌انداخت، چهره اش منزجر بود. از غروب آفتاب، این پنجمین بار بود که اینکار را می‌کرد.

مالورا غرغر کرد: «فکر نمی‌کردم خون آشام‌ها هم آنفولانزا بگیرن.»

لارتن زیر لبی گفت: «به ندرت پیش می‌آید. ما از اکثر بیماری‌ها مصونیم. ولی وقتی نژاد خون‌آشام‌ها بخواد از آنفولانزا ضربه بخوره، بدجوری ضربه می‌خوره.»

او لرزید و پتوی خود را محکم‌تر دور خود پیچید، هرچند زیاد موثر نبود. نشانه‌های بیماری چند هفته زودتر روی او پدیدار گشت. وضعیت او برای ده شب مدام بدتر می‌شد، اما بعد از آن، به نظر می‌رسید که رو به بهبودی می‌رود. خودش از برگشت سریعش شگفت زده شده بود — آنفولانزای خون‌آشامی اغلب افراد مصیبت زده را می‌کشت، یا حداقل برای یک ماه در آن‌ها باقی می‌ماند.

مالورا دستش را روی پیشانی خون‌آشام گذاشت و تبش را بررسی کرد. او در سال‌های بودنش با ایوانا زیاد آموزش ندیده بود، ولی با این حال چند تکنیک موثر شفابخشی را یادگرفته بود.

با تحکم گفت: «بازم باید آبگوشت بخوری.»

لارتن با امیدواری پرسید: «نظرت راجع به آبجو چیه؟»

مالورا با کنایه گفت: «اگر تو رو نزدیک یه لیوان آبجو ببرم، کف خیابون پخش می‌شی.» این یک تهدید آشنا بود و لارتن می‌دانست که بهتر است دیگر اصرار نکند. مالورا در گذشته که لارتن زیاد مست می‌کرد و باعث رنجش او میشد، بیش از یک بار او را از اتاقش خارج کرده بود.

لارتن بار دیگر فین کرد و از بالای دستمالش مالورا را زیر نظر گرفت. او تبدیل به یک زن جوان زیبا شده بود. موهایش را کوتاه نگه می‌داشت و اغلب به جای دامن، شلوار می‌پوشید، چون آن‌ها برای سفر راحت‌تر بودند، ولی هیچ کس او را با یک پسر اشتباه نمی‌گرفت. هرکجا که می‌رفتند، چشم جنتلمن‌ها دنبال او بود.

اما هرچند اوایل این سال جشن شانزده سالگی اش را می‌گرفت — سنی که در نسل لارتن، خیلی از دخترها ازدواج می‌کردند و بچه دار می‌شدند — او هیچ علاقه‌ای از خود نسبت به خواستگارانش نشان نمی‌داد.

لارتن پرسید: «هیچ افسونی نیست که بتونی باهاش این مصیبت رو تموم کنی؟»

«ایوانا احتمالاً به چیزایی می‌دونه» با صمیمیتی ساختگی حرف می‌زد. «اگه می‌خوای می‌تونیم بریم پیشش»

رنگ از رخ لارتن پرید و انگشتش ناخودآگاه به سمت زخمش رفت و از بالا تا پایین به آن دست کشید. ممکن بود انسان‌ها این زخم برجسته را عامل بدقیافگی قلمداد کنند، اما لارتن به وجود آن افتخار می‌کرد. یادآور سفاقت و نادانی‌اش بود، و همچنین جرئت و شانس خوبش. تعداد خون‌آشام‌هایی که می‌توانستند بگویند خشم بانوی وحش را برانگیخته و زنده مانده اند، زیاد نبود.

با بی‌قراری به سمت پنجره رفت و به خیابان بیرون خیره شد. لامپ‌های زیادی قرار نداشت، ولی می‌توانست واضح ببیند. هرچند چشمانش از فرط بیماری خیس بود، مطمئن نبود کجا هستند. در دو هفته گذشته، مالورا هدایتش می‌کرد؛ معمولاً در دخمه‌ها یا غارها می‌خوابیدند، ولی از وقتی او بیمار شده بود، اصرار داشت به مسافرخانه‌ها بروند. لارتن در ابتدا با این قضیه مخالفت می‌کرد، فکر می‌کرد هوای پاکیزه برایش بهتر باشد، اما در شب سوم، آنقدر مریض بود که اگر مالورا دستور می‌داد بالای یک سوزن غول پیکر بخوابد، مخالفتی نمی‌کرد.

وقتی داشت بیرون پنجره را نگاه می‌کرد، دید که مردی مسن نزدیک می‌شود. مردی با موهای بلند و سفید و ریش‌های روان و نقره‌ای. گوش راستش مدت‌ها پیش کنده شده بود و صورتش چین و چروک داشت. هرچند پیر به نظر می‌رسید، اما قدم‌هایش از یک جوان راسخ تر بود.

«باورم نمیشه» نفس لارتن بریده بود. «پاریس اسکیل».

مالورا پرسید: «همون شاهزاده‌ه؟»

«آره. تو می‌شناسیش؟»

«از روی شهرتش فقط» وقتی لارتن هیجان زده سعی کرد با سرعت زیاد از مقابلش بگذرد، مالورا یک دستش را جلوی او گرفت. «کجا داری می‌ری؟»

«برم پیشش» لارتن با عجله جواب می‌داد. «سالهاست که پاریس رو ندیدم. باید جلوشو بگیرم. قبل از اینکه —»

مالورا با افسردگی گفت: «این همه مسافرخونه سراسر جهان هست و اون خیلی تصادفی داره از مقابل این یکی رد میشه. این چه معنی‌ای میده؟».

لارتن پرسید: «فکر می‌کنی اومده منو ببینه؟» شادی جای نگرانی را گرفت.

«یه نگاه دیگه بنداز. داره رد میشه یا داره میاد؟»

لارتن به پنجره برگشت و پاریس را تماشا کرد که ایستاد، علامت بیرون مسافرخانه را نگاه کرد و سپس وارد شد.

لارتن زمزمه کرد: «تو به اندازه ایوانا باهوشی.»

مالورا دماغش را بالا کشید. «ابدا. ولی کند ذهن‌ترین زن هم احساسش از یه مرد متعادل بیشتره» فریاد زد: «وایسا!» لارتن داشت دوباره سعی می‌کرد از او بگذرد.

لارتن پرسید: «الان دیگه مشکل چیه؟»

مالورا قاطعانه گفت: «حق نداری یه شاهزاده رو وقتی اینطوری لباس پوشیدی ملاقات کنی.» او این اواخر اصلا لباسش را عوض نکرده بود. آن‌ها کثیف بودند و بوی بدی می‌دادند، رویشان لکه‌هایی خشک (و بعضا تازه) از تف و خلط بینی وجود داشت.

لارتن گفت: «پاریس یه شاهزاده‌ی اشباحه. اونا به ظاهر اهمیت نمی‌دن.»

«مهم نیست. من بهت اجازه نمی‌دم با این وضعیت بری بیرون. الانم میرم تا یه حموم داغ سفارش بدم. وقتی حموم رفتی، لباس‌های تمیز پوشیدی و چند بار حسابی فین کردی، می‌تونی در مقابلش حاضر بشی.»

لارتن گفت: «اما اگه اون بخواد منتظر من وایسه —»

مالورا به آرامی بحث را خاتمه داد: «— مجبور میشه صبر کنه،» «من یه گیلای شراب بهش میدم تا آرام نگهش دارم، اونا انتخاب زیادی برای نوشیدنی نداشتن، اما چند تا بطری خوب اون پشت هست، و بهش می‌گم که به زودی پیشش خواهی اومد.»

وقتی مالورا بیرون رفت لارتن پرسید: «از کجا می‌دونی چه شراب‌هایی دارن؟»

مالورا گفت: «من دستیارتم. این وظیفه‌ی منه که چیزهای این شکلی رو بدونم. حالا تا من برمی‌گردم لباس‌هاتو در بیار، و اصلا هم خجالت زده نباش، تو چیزی نداری که من قبلا ندیده باشم.»

لارتن با نفسی بریده گفت: «مالورا!» اما او رفته بود.

مالورا پاریس را سرگرم و تحت تاثیر قرار داده بود، و وقتی لارتن سر انجام در مقابل دوست قدیمی‌اش حاضر شد، آن‌ها ساعت‌های اولیه‌شب را به صحبت در ارتباط با او اختصاص دادند. لارتن به شاهزاده گفت که چگونه به او برخورد کرده بود و وقتی پاریس با صدای بلندی به علت به وجود آمدن آن زخم خندید، لارتن ساده لوحانه نیشخند زد.

«دیگه چیزی راجب اون قصه نگو» پاریس با دهان بسته خندید. «بذار مردم فکر کنن که اینو از جنگ با یه شیر یا شبخواره به دست آوردی.»

لارتن گفت: «ایوانا خیلی از اونا خطرناک تره.»

«آره، اما در هر حال اون یه زنه. باور کن، اگر می‌خواهی آبروت نره، اینو به عنوان یه راز پیش خودت نگه دار.»

لارتن با اوقات تلخی گفت: «بعید می‌دونم آبرویی داشته باشم.»

پاریس مهربانانه پاسخ داد: «از یه جهاتی نه؛ تو اولین خون‌آشامی نیستی که راهش رو گم کرده ما می‌فهمیم چقدر سخته که آدم بتونه راه ژنرال‌ها رو انتخاب کنه. اگر برگردی به قبیله، با یه خوش‌آمدگویی‌ای فراتر از سطح تصور مواجه می‌شی. ما حتی انتخاب عجیب دستیارت رو هم می‌پذیریم.»

لارتن گفت: «مالورا یه دستیار واقعی نیست. اون هیچ علاقه‌ای به خون آشام شدن نداره. فکر می‌کنم دوست داره که فقط دور و برش یه رئیس داشته باشه.»

پاریس خرخر کرد: «یه زن نشون بده که اینطوری نباشه» و خواست که یک گilas دیگر از شراب جالبی که مالورا برایشان پیدا کرده بود بیاورند.

دو مرد تمام شب را با هم به گپ و گفت پرداختند و در آخر به اتاق پشتی دنج رفتند تا استراحت کنند. وقتی تمام مشتری‌های دیگر به تخت خواب می‌رفتند، پاریس شراب مزه مزه می‌کرد و لارتن آبجو سر می‌کشید. (احتمالا به خاطر اینکه مالورا را با این کارش عصبانی کرده بود، به مشکل می‌افتاد، اما به این موضوع اهمیت نمی‌داد. این زمان کاملا برای آبجو مناسب بود) پاریس آخرین اخبار کوهستان اشباح را بازگو کرد. سبا و وستر حالشان خوب بود. وستر جزء نگهبانان شده بود و مانند یک طاووس به خود افتخار می‌کرد.

پاریس گفت: «سبا هم خیلی براش خوشحاله»

لارتن هم بود، هرچند این مسئله یادآور شکست‌هایش است؛ به اجبار لبخندش را بر لبانش نگه داشت.

پاریس توصیه‌هایی در ارتباط با بهترین راه دست و پنجه نرم کردن با آنفولانزا به لارتن کرد. شاهزاده خودش چند مورد سخت را در طی قرن‌های گذشته تحمل کرده بود و گیاهانی را پیشنهاد می‌کرد که دیگر رایج نبودند، ولی توانسته بودند او را در گذشته از وخیم‌ترین رنجه‌ها نجات دهند.

او اضافه کرد. «حقیقتش اینه که باید با نهایت توانت اونو کنترل کنی. خیلی بخواد اذیتت کنه، تا یه ماهه دیگه بیشتر نمی‌مونه. به صورت موقی میاد و میره، پس فکر نکن مغلوبش کردی. خودتو گرم نگه دار، به توصیه‌های مالورا هم گوش بده و از خدایان بخواه که اگر بخوان زنده بمونی.»

کمی قبل از طلوع آفتاب، وقتی هردو از شراب و آبجو گلگون بودند، پاریس از دلیل واقعی‌اش برای دنبال کردن خون‌آشام‌های سرگردان سخن گفت.

«وضعیت سبا از نظر روحی زیاد جالب نیست.»

لارتن با ترس نالید: «مریض شده؟»

«نه — ناراحت. دلش برات تنگ شده، ولی قضیه فقط به این ختم نمیشه. سبا براش مهم نیست که تو ژنرال بشی یا نه، بین انسان‌ها زندگی کنی یا سراغ راه‌های دیگه بری. اون فقط می‌خواد تو خوشحال باشی. ولی از گزارش‌هایی که این سال‌ها دریافت کرده، فهمیده که نیستی. احساس می‌کنه داری تقلا می‌کنی و مثل کورها سرگردونی؛ این اذیتش می‌کنه.»

لارتن با بیچارگی گفت: «هیچ وقت نخواستم سبا رو نا امید کنم. دوست داشتم باعث افتخارش باشم، مثل وستر.»

«پس کاری کن که بهت افتخار کنه.» سخنش نرم ولی کنایه دار بود. «تو را به خدایان لارتن، انتخاب کن. تو یه تازه وارد نیستی. از وقتی خودتو از خاندان و قبیله‌ات دور کردی، از سال‌های وحشی‌گری لذت بردی و وقت داشتی فکر کنی. مطمئناً تا الان ایده‌هایی داری که بدونی بخوای با زندگیت چی کار بکنی.»

لارتن آه کشید. «پیچیده‌ست؛ دلم می‌خواست ژنرال بشم، ولی فکر می‌کنم خیلی کارها مونده که باید قبل برگشتن و تموم کردن آموزش‌هام انجام بدم. نمی‌دونم چیه، اما الان فکر اینکه بخوام برگردم...» سرش را تکان داد.

پاریس پرسید: «اگه می‌تونستی خارج از کوهستان اشباح آموزش ببینی چی؟ من می‌تونم مربیت باشم و وقتی سفر می‌کنیم، بهت درس می‌دم.»

لارتن از این پیشنهاد شگفت زده شد. سبا گفته بود شاهزاده‌ها به او علاقه‌مندند، ولی باورش نشده بود — فکر می‌کرد استاد پیرش تنها می‌خواهد به او روحیه بدهد. این یک فرصت فوق‌العاده بود. فقط یک احمق می‌توانست آن را رد کند. شانس آموزش دیدن زیر دست یک شاهزاده، ممکن بود دیگر در خانه‌اش را نزند. و هنوز....

به چند دلیل، لارتن صدای تیک‌تاک‌ی که در غار ایوانا شنیده بود را به یاد آورد. این صدای نویز مانند گاهی اوقات او را از رویاهایش بیرون می‌آورد، هرچند نمی‌دانست چرا، و الان اصلاً نمی‌دانست چرا باید به این فکر کند.

پاریس گفت: «بهش فکر کن.» برق وسوسه را در چشمان ورم کرده‌ی لارتن می‌دید. بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد. «عجله هم نکن. تا چند شب آینده قرار نیست برم؛ حسابی فکر کن. با مالورا راجع بهش بحث کن — برای جواب بهت فشار نمی‌آرم.»

لارتن زیر لب گفت: «شما خیلی به من لطف دارید اعلی حضرت.» سرش را با احترام خم کرد.

پاریس لبخند زد، «می‌دونم». آن دو به طبقه‌ی بالا، اتاقی که مالورا برای‌شان آماده کرده بود رفتند. جایی که شاهزاده‌ی پیر با یافتن تابوتی که روی چند میز قرار داشت، شگفت زده شد. وقتی داخل آن دراز کشید و با خوش‌حالی درش را روی خود بست، زمزمه کرد «این همون چیزیه که من بهش می‌گم سرویس درجه یک.»

Rahgozaran.us

## فصل بیستم

به محض این که لارتن بعد از ظهر بیدار شد، مالورا او را به خاطر نوشیدن در شب گذشته سرزنش کرد. لارتن تلاش کرد از خودش دفاع کند و گفت آجیو برای بهبودش لازم بوده، ولی مالورا مجبورش کرد حمام آب سرد بگیرد و خود را از اثرات زیان‌آور الکل پاکسازی کند. پس از آن لارتن به او از پیشنهاد پاریس حرف زد و از او نظرش را خواست. مالورا قبل از جواب دادن، مدت زیادی راجع به آن فکر کرد.

«مشکل اصلی این نیست که بخوای به ژنرال بشی، مشکل اصلی وقتشه.»

لارتن از اطمینان او غافلگیر شد. «اینطوری فکر می‌کنی؟»

«تو متولد شدی که یه ژنرال بشی. مهم اینه که فکر کنی زمان خوبیه تا آموزشت رو تکمیل کنی یا اینکه بهتره چند سال دیگه هم دور دنیا پرسه بزنی و به مسیر سخت پیش روت بیشتر فکر کنی.»

لارتن زیر لب گفت: «اوضاع به طرز بی رحمانه ای پیچیده شده.»

مالورا پوزخند زد. «درسته! نمی‌دونم چرا اینقدر طولانی سرگردان بودی. شک دارم که حتی خودتم بدونی چرا! اگر احساس می‌کنی زمان درستی برای متعهد شدن نیست، به پاریس بگو نه. اما باید احتمال اینم در نظر بگیری که ممکنه زمان درست هیچ وقت نیاد. ممکنه توی تمام زندگیت احساس دودلی بکنی و فقط یه لحظه‌ست که باید بگی من می‌خوام یه ژنرال باشم، هرچه باد آ باد.» مالورا احساس درستی از او را بیان کرده بود و لارتن خودش را در حال لبخند زدن یافت.

پرسید: «خودت چه طور؟ اگر برگردم به قبیله‌ام، چه طوری وقتی هنوز آماده نیستی تو رو به خون آشام تبدیل کنم؟»

مالورا غرید: «چرت و پرت نگو. اصلاً نمی‌خوام یه خون آشام بشم. حتی یه ذره هم بهش علاقه ندارم.»

لارتن با تعجب به او خیره شد. مانند رعد و برق غرید: «خون سیاه هارنون‌وآن! پس چرا تا حالا با من دور دنیا رو چرخیدی؟»

مالورا پرسید: «واقعاً فکر کردی من می‌خوام یه خون آشام شم؟» وقتی لارتن به نشانه‌ی تایید سر تکان داد، آه کشید. «می‌دونستم که یه آدم ساده هستی ولی فکر نمی‌کردم اینقدر خنگم باشی» وقتی لارتن با عصبانیت هوای دهانش را بیرون داد تا سر او عریضه بکشد، به آرامی جلو آمد و زخم او را نوازش کرد— این حرکتش لارتن را آرام کرد.



مالورا به آرامی گفت: «من هیچ وقت نمی‌خواستم به قبیله بپیوندم. من گفتم می‌خوام، چون این چیزی بود که دلت می‌خواست بشنوی؛ هنوزم برگشتن به دنیای انسان‌ها برام اهمیت نداره. فقط می‌خوام با تو باشم، برای تمام شب‌ها و روزهایی که از زندگیم باقی مونده-از اون لحظه که دیدمت، می‌دونستم تو مرد من هستی.»

«صبر کن بینم!» لارتن آب دهانش را قورت داد. توقع نداشت با ابراز عشق روبرو شود. با خس خس گفت: «تو هنوز بچه‌ای.»

حرفش را تصحیح کرد. «یک بانوی جوان! و دارم بزرگ می‌شوم-من صبورم. می‌تونم تا اون موقعی که به نظرت سنم مناسبه صبر کنم.»

«اما \_»

حرفش را به تندی برید: «اگر می‌خوای بگی من همیشه برات یه دختر بچه بودم، نگو! ممکنه منو رد کنی، ولی بهم توهین نکن- نمی‌تونم تحمل اونو بکنم، از هیچ مردی، حتی عشق زندگیم!»

«عشق...» طنین صدای لارتن ضعیف می‌شد. .

مالورا با ملایمت گفت: «نمی‌خواد الان کاری انجام بدی- تو مثل اکثر مردها کند هستی، ولی خیلی طول نمی‌کشه که قضیه رو بگیری و بفهمی همون قدر که من تو رو دوست دارم، تو هم من رو دوست داری- بعلاوه، می‌خوام این رو بدونی که اصلا برام اهمیت نداره کجا میری، هرجا بری، دنبالت میام- مسیر تو، مسیر منم هست، چون قلبم مال توه.»

«حالا برو خودتو با پاریس سرگرم کن. تا وقتی که برگردی منتظرت می‌مونم. همیشه منتظرت هستم، عشق من.»

با این جمله، لارتن را از اتاق به بیرون هل داد و او را در حالی که با گیجی به در بسته اتاق خیره شده بود، تنها گذاشت.

لارتن نتوانست پاریس را پیدا کند. گمان می‌کرد شاهزاده‌ی پیر هنوز خواب باشد، ولی یک مرد میان سال ریشو، به جای او سر یکی از میزها نشسته بود و داشت روی دفترچه یادداشتش چیزی می‌نوشت. او به لارتن سلام کرد و ازش خواست تا کنارش بنشیند. وقتی لارتن با احتیاط نشست، مرد گفت: «تو باید دوست استاد اسکیل باشی، درسته؟»

لارتن آرام شد. «تو پاریس رو می‌شناسی؟»

مرد با خوشحالی خندید. «اوه، آره. اسمم آبراهامه. ولی لطفا برام صدام کن.»

لارتن خودش را معرفی کرد، با او دست داد و لیوان آبجویی را که تعارف کرد، پذیرفت.

پرسید: «چی داری می نویسی؟»

«یه کم ایده برای داستانی که دارم براش تحقیق می کنم.»

«تو داستان می نویسی؟» لارتن علاقه مند شد. طی سال های گذشته چندین نویسنده را ملاقات کرده بود و آن ها را به عنوان اقلیتی از افراد حساب میکرد.

«بیشتر رمان. احتمالا چیزی از «راه مارها» باید شنیده باشی، درسته؟»

لارتن سرش را تکان داد. «داستان خون نیستم. سواد ندارم.» توقع داشت که مرد غافلگیر به نظر برسد، یا حتی به او پوزخند بزند، اما برام تنها شانه بالا انداخت.

«می تونستی از اینی که هستی بهتر باشی. نوشتن زندگی منه، حتی بالاتر از تئاتر اجرا کردن، ولی اغلب فکر می کنم اگر خودکار دستم نمی گرفتم، موفق تر و شاداب تر بودم. اندیشه یه عشق بی رحمه.»

لارتن برام را مجبور کرد تا جزئیات بیشتری از کتاب هایش و تئاتر بگوید. فهمید که برام یک نویسنده ی ایرلندی است و در حال حاضر در لندن زندگی میکند. «وقتی دور اروپا نمی چرخم، یعنی دارم تلاش می کنم این رمان لعنتی رو تموم کنم.»

وقتی لارتن در مورد کتاب جدیدش از او پرسید، برام زیاد به سوال اهمیت نداد. «هیچ وقت در مورد کتابی که در حال نوشتنش صحبت نمی کنم. نمی خوام خودم رو یه آدم بد شانس کنم. به جاش تو بیا از زندگیت برام بگو. تو مثل پاریس یه خون آشامی، درسته؟»

«یه خون آشام، آره، ولی نه مثل پاریس.»

«اون برای شما یه جور اسطوره ست، درسته؟» برام لبخند زد.

لارتن تایید کرد «بین خون آشام ها قطعاً»

در چند ساعت بعد، او برای برام چند تا از داستان های مورد علاقه اش از پاریس اسکیل را بیان کرد. وقتی بیشتر مست شد، بی پرده تر و واضح تر صحبت کرد. بعد از مدتی، برام پرسید که آیا میتواند از این حرف ها یادداشت بردارد؟ لارتن جواب داد: البته که میتواند.

برام به بقیه ی قبیله هم علاقه مند بود، همچنین شیخ واره ها. دلش می خواست بداند حد تغذیه کردن خون آشام ها را بداند- یعنی بفهمد چه زمانی از نوشیدن خون فردی دست میکشند تا طرف نمیرد و آیا تا بحال از حد خود تجاوز کرده اند؟

لارتن گفت: «هرگز؛ اگر اون قانون رو بشکنی مجازات می شی.»

برام حدس زد. «میخ تو قلبت فرو می کنن؟»

لارتن تایید کرد: «بدتر از اون.»

برام زمزمه کرد. «فکر کنم رسم میخ فرو کردن رو ولاد شروع کرد.» سعی می کرد علاقه اش به پاسخ را پنهان کند.

لارتن نگاه مختصری به او کرد. «ولاد؟»

«ولاد صلیب کش؟ اون رو با اسم های ولاد تپس یا ولاد دراکولا هم میشناسن. از برویج قبیله ست، نه؟»

کسی از پشت سرشان گفت: «نه، اون نبوده! دیگه هم فضولی نکن!»

لارتن به پاریس اسکیل اخمو که پشت صندلی برام ایستاده بود نگاه کرد. برام آب دهانش را قورت داد و برگشت. با ترس لبخند زد. «عصر بخیر پاریس، خوشحالم که دارم —»

پاریس غرولند کرد: «به این نویسنده چیا گفتی؟»

لارتن با شکاکی گفت: «چیز زیادی نگفتم» کم کم فهمید که خیلی راحت داشت با کسی که نمی شناخت صحبت می کرد. «اون در مورد شما و قبیله پرسید»

پاریس با کنایه گفت: «و تو هرچی خواست گذاشتی کف دستش؟»

لارتن از خجالت سرخ شد. «بله. باهانش راحت صحبت کردم. اون گفت که شما رو می شناسه و فکر کردم که لازم نیست این بار خیلی محتاط باشم.»

پاریس به سردی گفت: «دفعه ی بعد یه خرده خوددار تر باش.» سپس دستش را روی شانه ی برام گذاشت و فشار داد. برام از درد تکانی خورد، ولی سعی نکرد فرار کند. «آدم سمجی هستی، ارباب استوکر. فکر کنم تو برام پیام فرستادی و خواستی برم توی شهر؛ می خواستی یه مدت با لارتن خلوت کنی، آره؟»

برام آهسته گفت: «برای داستانم به حقیقت های بیشتری نیاز داشتم.»

«حقیقت؟ فکر می کردم قراره یه اثر تخیلی بنویسی.»

«تخیلی هست-گفتم که نمیخوام بین عوام راز قبیله تون رو افشا کنم. ولی هرچی بیشتر راجع به شماها بدونم، بیشتر به هدفم نزدیک میشم-باید مطمئن بشم که ناخواسته رازتون رو فاش نمیکنم.»

پاریس به سردی گفت: «اگر کلا راجع به ما ننویسی، می تونی مطمئن بشی.»

برام گفت. «دیر یا زود یکی می‌خواد راجع به خون‌آشام‌ها داستان بنویسه. ترجیه می‌دی یه اثر تخیلی باشه که حقیقت رو پنهان کنه و چیزی خیالی به جاش بیاره، یا یه کتاب قطور که از کوهستان اشباح، ژنرال‌ها و بقیه چیزا بگه؟»

پاریس درباره‌ی حرف او فکر کرد سپس دستش را برداشت. «شاید حق با توهه. اگر داستانی تو باعث شه مردم فکر کنن خون‌آشام‌ها یه سری موجود افسانه‌این، ممکنه خوب باشه. البته فکر نکنم کسی داستانت رو بخونه — مردم دنبال داستان‌هایی‌ان که سطح زندگی‌شون رو بالا بیره، نه داستان‌های ترسناک از موجودات خونخوار شب.»

برام خودکارش را دوباره برداشت. گفت: «ممکنه غافلگیر شی. به سوالات جواب می‌دی؟»

پاریس تایید کرد. «آره، ولی امشب نه. من مهمون یه دوستم. چند شب پیش هستم و بعدش بهت اجازه میدم تا... مصاحبه‌ت رو با یک خون‌آشام انجام بدی.»

برام پرسید: «قول میدی؟» دستش را دراز کرد.

پاریس سر راست گفت: «نه. یه خون‌آشام لازم نیست با کسی دست بده تا بهش قول بده از اینجا برو، آبراهام استوکر، و اون وقتی که می‌خوام رو بهم بده. من بعداً مختصراً باهات صحبت می‌کنم.»

برام تایید کرد و سپس وسایلش را جمع کرد. به لارتن گفت: «بیخشید اگه مزاحمت شدم.»

پاریس با لحنی غیر دوستانه گفت: «زود باش. ما هنوز شام نخوردیم و گردنت خیلی برای گاز زدن آبدار به نظر می‌رسه.»

برام نگاه تاریکی به پاریس کرد، سپس از میز بلند شد، چند سکه برای صاحب مسافرخانه گذشت و محل را ترک کرد. پاریس رفتن او را نگاه کرد، سپس نشست و گیلای از شراب درخواست نمود.

لارتن شروع کرد. «اعلیحضرت، متاسفم اگر —»

پاریس مختصراً جواب داد. «اهمیتی نداره. این مرد سه ساله که مثل سگ دنبال رد پای منه. آخر سر هم تونست منو پیدا کنه، نگرانش نیستم. مطمئنم کتابش اگر چاپ بشه، که شک دارم، زیاد مورد استقبال قرار نمی‌گیره. بیا راجع به مسائل مهمتری صحبت کنیم. به حرفایی که زده بودیم فکر کردی؟»

لارتن سر تکان داد.

«خُب؟»

اگر پاریس چند ساعت قبل این سوال را پرسیده بود، لارتن پیشنهاد آموزش او را می‌پذیرفت. ولی گفتگوی نامحاطانه‌ی او با برام استوکر باعث آشفته شدنش شده بود. هرچند پاریس موضوع را بی اهمیت قلمداد

میکرد، اما لارتن می‌دانست که باید با ملاحظه تر عمل می‌کرد. حتی تازه متولد شده‌ها هم درباره‌ی قبیله با کسی که کاملاً به او اعتماد نداشتند، صحبت نمی‌کردند. اعتماد به نفس لارتن خدشه دار شده بود. او می‌توانست زمان بیشتری برای جواب دادن بگیرد، پاریس او را تحت فشار قرار نمی‌داد. از طرفی سرش بابت آنفولانزا-که به نظر می‌رسید انتقامجویانه قصد بازگشت داشته باشد-درد میکرد، و آبدو در دلش سنگینی می‌کرد. تمام چیزی که می‌خواست، این بود که دزدکی به اتاقش برگردد و به فکر مشغول شود.

گفت: «ازتون بابت پیشنهادی که بهم دادین تا منو تحت پرورش خودتون قرار بدید ممنونم، ولی فکر نمی‌کنم برای ادامه دادن درس‌هام آماده باشم.»

پاریس آه کشید. «امید داشتم یه جواب دیگه بشنوم.»

«منو به خاطر اینکه ناامیدتون کردم ببخشید اعلیحضرت. قصدم بی احترامی نبود.»

«باید به حرف دلت گوش کنی، البته، اما...» پاریس اندکی تامل کرد، سپس بیشتر فشار آورد. «فکر کن مجبوری لارتن، آخه اگه بیشتر توی این تبعید بمونی، بیشتر توی دردسر میفتی.»

لارتن اخم کرد. «دردسر اعلیحضرت؟»

پاریس گفت: «داری دردسر گم کردن همیشگی خودت رو به جون میخوری-ممکنه هیچ وقت نتونی راحت رو پیدا کنی و هر روز آواره تر بشی؛ این دنیا می‌تونه یه خون‌آشام تنها رو از بین ببره. ما موجودات شب هستیم و شب زمان بی رحم و پستیته.»

لارتن به آرامی گفت: «من مالورا رو دارم.»

پاریس متقابلاً جواب داد. «اون ممکنه حتی با خطرهای بدتری مواجه شه.» سپس دهنش را کج کرد. «ولی من دارم کاری رو می‌کنم که گفتم نمی‌کنم، دارم سعی می‌کنم مجبورت کنم به حرف‌های آخرم توجه نکن. من پیر و گیج مثل همه‌ی پیرمردهای دیگه، دام‌هایی رو می‌بینم که اصلاً وجود ندارن. می‌دونم دوست داری به اتاقت برگردی، ولی امیدوارم برای آخرین بار بشینی و با من بنوشی. قول می‌دم که دیگه راجع به این موضوع صحبت نکنم.»

لارتن آخرین بار با پاریس نوشید، ولی نتوانست از آن لذت ببرد. او به فکر کردن راجع به چیزی که شاهزاده گفت بود ادامه داد. صحبت از خطر در تاریکی ذهن او را مغشوش کرده بود. او در این مدت زیاد جان سالم به در برده و هرگز خودش را زیر تهدید احساس نکرده بود. و هیچی آسیبی هم نمی‌توانست به مالورا برسد، وقتی او لارتن را در کنار خود داشت تا از او محافظت کند. با اینحال، او حقیقت را در هشدارهای پاریس — تقریباً پیشگویی‌های او — احساس می‌کرد.

لارتن عطسه‌ی سنگینی کرد، سپس خلط‌اش را با یکی از دستمال‌هایی که مالورا صبح آن روز تمیز کرده بود، پاک کرد. تقلاً کرد بتواند منبع پریشانی‌اش را پیدا کند، ولی نتوانست. در آخر تصمیم گرفت به حساب

آنفولانزایش بگذارد که به سادگی از قدرتش کم کرده بود. احساس افسردگی و درماندگی در وجودش  
میجوشید. وقتی حالش بهتر می شد، این حالتش هم می گذشت. بعد از آن همه چیز خوب می شد، مطمئن بود.  
با این همه، در این دنیای انسان ها، او یک هیولا محسوب می شد، و چه چیزی در تاریکی بود که یک هیولا را  
بترساند؟

Rahgozaran.us

## فصل بیست و یکم

«میریم دریا!» لارتن غرولند کرد و کشان کشان به سمت لنگرگاه راه افتاد..

مالورا نفس نفس زد: «ایده‌ی خوبی نیست.» سعی کرد جلوی او را بگیرد، اما همانقدر شانس داشت که یک سگ در مقابل یک فیل دارد.

لارتن خندید. «می‌خوام دریا نوردی کنم... هفت دریا رو. از این شهرها و روستاها خسته شدم. تصمیم گرفتم به راهم ادامه بدم، به زمین اعتماد ندارم.»

وسط خیابان ایستاد و به مردمی که با حالتی عجیب نگاهش می‌کردند خیره شد. لباسهایش شامل یک شلوار بود با یک بالاتنه‌ی سفید کثیف که به شدت توی ذوق میزدند. آن‌ها را شب گذشته از یک ملوان خریده بود. با یک کفش برای پای راست و یک چکمه برای پای چپ. همچنین یک چتر مخصوص بانوان بالای سرش داشت که در مقابل نور خورشید از او محافظت میکرد.

مالورا گمان می‌کرد لباس ملوانیش باعث شده بود که به فکر دریانوردی بیفتد. آنفولانزا آزار دهنده شده بود، این بیماری به مدت شش هفته باعث افول و آزار او شد، و الان از همیشه بدتر بود. ولی او قبل از اینکه این بالاتنه‌ی مزخرف را بگیرد، حاضر بود که به حرفهای مالورا گوش کرده و دور دریانوردی را خط بکشد. به محض اینکه آن را تنش کرد، شروع به یاوه سرایی درباره‌ی رفتن به دریا کرد — او هوایی نمک‌آلود را چند شب پیش از آمدن به این شهر استشمام کرده بود. مالورا توانسته بود او را آرام کند و بخواباند، ولی او با خیال تازه‌ای از خواب بیدار شده بود. بدون مکث برای صبحانه، لباس پوشیده و لنگ لنگان به سمت لنگرگاه‌ها راه افتاده بود. مالورا با دستپاچگی سعی می‌کرد نگرش دارد، و مجبورش کند تا نظرش را تغییر دهد.

وقتی لارتن ایستاد و به اطراف نگاه کرد، مالورا با عصبانیت گفت: «لارتن! این اصلاً ایده‌ی خوبی نیست. وقتی حالت بهتر شد، به یه دریانوردی طولانی مدت میریم؛ تو الان مریضی ما باید یه جای گرم و خشک باشیم، تا تو بتونی —»

لارتن غرید: «نه!» دوباره شروع به حرکت کرد. «شکارچی خون‌آشام‌ها... روی زمینند. اونا میخ فرو می‌کنن به... قلبم. مجبوریم بریم دریا. زندگی روی موج‌ها. آره!»

مالورا در تمام مسیر با او بحث کرد ولی لارتن به او اهمیت نمی‌داد. در لنگرگاه، مانند یک مرد دیوانه گشاد گشاد راه می‌رفت و تمام کشتی‌ها را بررسی می‌کرد. او چند ملوان را نگه داشت و ازشان پرسید که می‌دانند کدام قایق قرار است طولانی‌ترین سفر را داشته باشد یا نه. چند نفر به او اعتنایی نکردند و جوابش را ندادند. آن‌هایی هم که خواستند احترام بگذارند، به او جواب‌هایی ناسازگار و سربالا دادند. ولی وقتی سومین مرد، به «گردباد مروارید» اشاره کرد، ذهن لارتن تصمیمش را گرفت.

مالورا داشت تقریباً گریه می‌کرد. وقتی لارتن تخته ورود به کشتی را پیدا کرد، دختر مقابلش آمد و سد راهش شد. با صدایی بی‌حال گفت: «بیشتر از این نه - این دیوانگیه. اگر بخوای ادامه بدی، باید بدون من بری - من همینجا ترک می‌کنم لارتن، قسم می‌خورم.»

«پس برو.» لارتن به سردی پاسخ داد و او را به کناری هل داد. وقتی لارتن به سمت تخته یورش برد، مالورا فحشی داد، نگاه آرزومندانه‌ای به ساحل خشک لنگرگاه کرد، و سپس به دنبال او رفت. سعی کرد قیافه‌ی جدی به خود بگیرد. «خیلی خب، من همیشه دلم می‌خواست بیشتر از دنیا ببینم.» - ولی او به طرز وحشتناکی نگران بود. آنفولانزا داشت بدجوری با لارتن بازی می‌کرد - حضور در دریا با این حال و روز، تنها وخامت وضعش را بیشتر میکرد.

وقتی لارتن سوار شد، پسری در حال پاک کردن عرشه بود. پسر به لباس بدشکل مرد غریبه نگاه کرد، بعد با بی‌اعتنایی روی عرشه تف انداخت و آن را تمیز کرد.

لارتن نعره زد: «آهای! کاپیتانت کجاست؟»

پسر گفت: «توی کابینه»

«بگو بیاد.»

پسر قصد داشت حال لارتن را بگیرد، اما بعد مالورا را دید و خودش را مرتب کرد. به او احترام گذاشت. «عصر به خیر، خانم.» لبخند زد، طوری که امیدوار بود جلف به نظر برسد. «می‌تونم کمکتون کنم؟»

«لارتن،» مالورا برای آخرین بار تلاش کرد، ولی او پرخاشگرانه سرش را تکان داد. او تسلیم شد و آه کشید. «من مالورا هستم. این مرد ارباب منه، لارتن کرپسلی، اون می‌خواد با این کشتی مسافرت کنه.»

پسر گفت: «این یه کشتی مسافر بری نیست خانم. ما گاهی اوقات مشتری‌هایی که پول می‌دن رو می‌بریم، اگر جا باشه، ولی اکثر اوقات اینجا جای محموله‌ها و خدمه‌هاست - بعید می‌دونم توی این سفر کابینی خالی مونده باشه.»

مالورا به روشنی گفت: «شنیدی؟»

لارتن فین فین کرد. «اهمیتی نداره» سکه‌ای برای پسر انداخت. او آن را روی هوا گرفت و سریع در جیبش کرد. «اسمت چیه؟»

پسر هوشمندانه جواب داد: «دنیل آبرامز»

«وقتی کاپیتانت رو آوردی پیش من، یه سکه دیگه می‌گیری.»

پسر سریع گفت: «بله، آقا، ارباب کرپسلی، آقا!» سپس دوید و رفت.



کاپیتان کشتی درشت بود، مردی زبر و خشن. با تردید به لارتن نگاه کرد، اما مانند دنیل، وقتی مالورای زیبا را دید، صورتش شاد شد. «آقا، خانم؛ می‌تونم کمکتون کنم.»

لارتن گفت: «ما دنبال یه کابین می‌گردیم.»

«افسوس، این یه کشتی مسافری نیست. ما یه مُشت مسافر داریم، ولی تا اونجایی که برای این سفر می‌تونستیم، به زور جاشون دادیم. اگر می‌خواید آمریکا برید، می‌تونم بهتون پیشنهاد —»

لارتن به تندی گفت: «اصلاً برام اهمیت نداره کجا می‌خواید برید.» سپس مکث کرد. «آمریکا؟»

کاپیتان به نشان تایید سر تکان داد. «لوایش چند جا وایمیسیم، و بعد از راه گرینلند می‌ریم، اما —»

لارتن با هیجان فریاد زد: «گرینلند! این همونجاییه که می‌خوام برم.»

کاپیتان گفت: «جای عجیبی می‌خواید پیاده شید آقا. ولی می‌تونم چندتا کشتی دیگه برای رفتن به اونجا بهتون پیشنهاد کنم.»

لارتن غرولند کرد: «من هیچ کشتی دیگه‌ای نمی‌خوام. این کشتی برای منه. گردباد مروارید — اسمش خوبه، کشتیش خوبه و کاپیتانش هم خوبه.»

«خوشحالم که اینو می‌گید آقا، ولی متاسفم که واقعا نمی‌تونم —»

لارتن دست در جیبش کرد، تمام پولش را بیرون کشید و برای کاپیتان متحیر پرتاب کرد. «این کافیه؟ مالورا، اگر بیشتر می‌خواد بهش بده.»

مالورا به آرامی گفت: «فکر نمی‌کنم بیشتر نیاز داشته باشه.» سپس نگاهی به کاپیتان انداخت و مقداری از پول را پس گرفت. کاپیتان منظوری نداشت، ظاهراً قصد داشت کمک کند. «این مقدار برای هزینه‌ی دریانوردی ما کافیه دیگه... و هزینه‌ی مسافرای دیگه که یه کم جا باز شه؟»

کاپیتان با صدای ضعیفی گفت: «میتونه. ولی مجبورید یه کابین رو با چند نفر تقسیم کنید.»

مالورا قاطعانه گفت: «نه. ما یه کابین برای خودمون می‌خوایم.»

کاپیتان شروع به اعتراض کرد: «ولی —» مالورا یکی از اسکناسهایی را که پس گرفته بود به دست کاپیتان داد و او با اوقات تلخی آن‌ها را در جیبش گذاشت. «پانزده دقیقه به من وقت بدید.»

مالورا دوبار کاپیتان را صدا زد: «و کاپیتان! شوینده‌هاش تازه باشه اگر میشه.»

او لبخند باریکی زد و کلاهش را برای او کج کرد. «بله، خانم»

گردباد مروارید با جریان بعدی آب راه افتاد. لارتن ناهار را از دست داد. او در کابینشان خواب بود، در تلاطم و دگرگونی از تب. بعد از این که تمام و کمال روی خودش و برگه ها استفرغ کرد، مالورا او را شسته بود. چند روز بعد، یا چند هفته‌ی بعد، ساعات سختی را خواهند داشت، تا وقتی که آنفولانزا تمام شود. (یا تا وقتی که او بمیرد، قسمتی از وجود مالورا این را زمزمه کرد، ولی او ترجیه می‌داد این احتمال شوم را در نظر نگیرد)

وقتی مالورا احساس کرد کشتی راه افتاد، لارتن را ترک کرد و به عرشه آمد. اولین بار بود که دریانوردی می‌کرد و شیفته تمام فعالیت‌هایی شده بود که در اطرافش روی می‌داد. هرگز گمان نمی‌کرد که راه انداختن کشتی فرآیندی به این پیچیدگی باشد.

مسافرهای دیگرهم در عرشه بودند. وقتی دور می‌شدند، با اشتیاق و ناراحتی به ساحل نگاه می‌کردند. آن‌ها چهار مرد، دو زن و یک بچه بودند که بچه در آغوش مادرش بود و با صدای تیزی گریه می‌کرد. مالورا تصور می‌کرد که آن‌ها قرار بود زندگی جدیدی را در آمریکا آغاز کنند و آنقدر فقیر بودند که نمی‌توانستند هزینه‌های سفر را با کشتی‌های عادی بپردازند.

دنیل أبرام، پسری که اول کار از آن‌ها استقبال کرد، کم کم پیش مالورا آمد. با کشمکش به کنار نرده آمد و از روی خوشی سرش را تکان داد. حدس زد: «اربابت خوابه؟»

مالورا گفت: «استراحت می‌کنه.»

«وقتی سوار می‌شد به نظر میومد حسابی مریض باشه.» دنیل لحظه‌ی آمدن آن‌ها را به یاد آورد.

مالورا گفت: «آنفولانزا. اون دچار بدترین مدلش شده، ولی احتمالاً در ادامه‌ی سفر از شدتش کم می‌شه. چشمش از بیماری ضعیف شده. نمی‌تونه وقتی خورشید هست بیاد بیرون — برای همین بود که چتر با خودش داشت.»

«آه.» دنیل دوباره سر تکان داد، این بار مانند دکترها. «اگر چیزی احتیاج داشتید، مشروب، دارو یا غذای گرم، بهم بگید. خیلی زیاد نداریم، ولی من می‌تونم بهترین چیزایی که هست رو براتون بیارم... البته هزینه داره.» با ناراحتی سرفه کرد، معمولاً از این معامله‌ها نمی‌کرد.

مالورا به پسر لبخند زد. «ارباب من یه مرد سخاوتمنده. برای هر خدمتی که انجام بدی بهت جایزه می‌ده و تو همین الانم تشکر منو به خاطر این پیشنهاد مهربانانه‌ت داری.»

دنیل سرخ شد. «هرچیزی خواستید خانم، فقط ارباب أبرام رو بخواید. در خدمتم!»

مالورا چند ساعت دیگر در عرشه ماند، خودش را با حرکت موج‌ها سازگار کرد و نفس‌های عمیقی از هوای نمک‌آلود کشید. قبل از برگشتن به کابینش، از دنیل خواست تا مقداری از ذخایر را برایش بیاورند، نوشیدنی، غذا و یک اجاق — مالورا میخواست در کابین آشپزی کند. وقتی پسر رفت تا کارها را انجام دهد، او هم برگشت تا به لارتن سر بزند.

خون آشام بیدار بود، اما ناخوش احوال. وقتی مالورا وارد شد، او را نشناخت — فکر کرد ایواناست و آمده بود تا طرف دیگر صورتش را نیز زخمی کند. سعی کرد تا خودش را زیر پتویش پنهان کند، اما وقتی مالورا اسمش را چند بار تکرار کرد، چشمانش روشن شد و راست نشست.

با ناله گفت: «تویی مالورا؟»

«کی می‌تونه باشه پس؟»

«ما کجاییم؟»

«توی یه کشتی.» وقتی لارتن به او خیره شد، گفت: «تو می‌خواستی گرینلند رو ببینی.»

او سعی کرد فکر کند تا بفهمد چرا چنین چیزی گفته بود، اما فکر کردن زیاد تنها سرش را به درد آورد. به جای آن نالید: «من گشمنه.»

«غذا تو راهه»

«نه، یه جور دیگه گشمنه.»

مالورا اخم کرد. او قبلاً حساب این را کرده بود، این یکی از دلایلی بود که اول کار نسبت به آمدن به دریا بی میل بود، ولی گمان نمی‌کرد که خون آشام بیمار به این زودی‌ها احتیاج به خون داشته باشد.

پرسید: «می‌توننی صبر کنی؟ کم‌تر از یه هفته دیگه به یه لنگرگاه می‌رسیم. بعدش می‌تونیم توی ساحل بریم و...»

لارتن داشت همینطور سرش را تکان می‌داد. خس خس کنان گفت: «نمی‌تونم. گرسنگی... مجبورم وقتی میاد تغذیه کنم. اگر نکنم خطرناکه. اگر به طور عادی نخورم، ممکنه بعداً تو این کار بی پروا بشم.»

«خیلی خُب.» آه کشید و کنار لارتن نشست. آستینش را بالا زد، چاقویش را از کمرش برداشت و بریدگی کوچکی روی بازویش ایجاد کرد. وقتی نوک تیز چاقو گوشتش را پاره کرد، از درد تکان خورد. باید بدتر می‌بود تا او مجبور به گریه شود. وقتی لارتن مشتاقانه به جلو خم شد، مالورا زمزمه کرد: «زیاد نخور. برای بعدتم بذار.»

لارتن سر تکان داد، سپس لب‌هایش را دور بریدگی قرار داد. مالورا لبخند زد و وقتی او شروع به تغذیه کرد سرش را نوازش کرد، قیافه و رفتارش خیلی شبیه همان مادری شده بود که در عرشه سعی داشت بچه‌ی گریان‌ش را آرام کند.

## فصل بیست و دوم

مالورا امیدوار بود وقتی کشتی لنگر می‌اندازد، پیاده شوند. وضعیت لارتن بدتر شده بود و احتیاج به استراحت کردن و گرم ماندن داشت. ولی گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. وقتی تبش بالا رفت، به رفتن به گرینلند و جستجوی کاخ وین گرال اصرار کرد. (مالورا نمی‌دانست که وین گرال کیست) در زمان‌هایی که آرام تر بود، ناله می‌کرد که می‌خواست در کشتی بمیرد و جنازه‌اش در دریا انداخته شود. با این وضع، اصلاً قصد نداشت در توقف‌های کشتی پایش را روی ساحل بگذارد.

مالورا هیچ وقت صبرش لبریز نشد، حتی وقتی لارتن به بیشترین حد رقت انگیز و طاقت فرسا بودن رسیده بود. این مردی بود که او انتخاب کرده و دوستش می‌داشت، به اندازه‌ای که هیچ کس را تا به حال دوست نداشته بود. هیچ کدام از کارهای لارتن باعث از بین رفتن شکیبایی‌اش نشد، چه وقتی نعره می‌کشید، چه وقتی گریه می‌کرد و از او می‌خواست تا بکشدش، چه وقت‌هایی که او را از عصبانیت بلند می‌کرد و چه زمان‌هایی که در صورتش تف می‌انداخت. این آنفولانزا بود که باعث این حرکات شده و مالورا اصلاً او را به خاطر این کارهای دیوانه وار سرزنش نمی‌کرد.

کاپیتان کشتی، دنیل و بقیه‌ی خدمه، شیفته‌ی مالورا شده بودند. او وقت زیادی را به دوست یابی می‌گذراند، با ملوان‌ها جوک می‌گفت، لباس‌هایشان را می‌دوخت و در آشپزخانه کمک می‌کرد. دنیل به خصوص خواستار او شده بود، هرچند می‌دانست نمی‌تواند قلبش را به دست بیاورد، چون جوان تر از او بود و تازه داشت زندگی‌اش را شروع می‌کرد. او تا می‌توانست، مانند یک سگ با وفا در مقابل مالورا رفتار می‌کرد. او حتی از مالورا خواست که به او آشپزی یاد دهد، تا به این ترتیب بتواند مدت بیشتری را با او در آشپزخانه بگذراند. در آشپزی وحشتناک بود، ولی این کار را برای این گرفته بود که به مالورا نزدیک باشد.

چون آن‌ها دختر را خیلی دوست داشتند، چیزی از وضعیت وخیم ارباب درون بستر او نمی‌گفتند. وقتی لارتن با فحش و ناسزا می‌غرید، آن‌ها گوششان را می‌گرفتند تا توهین او را نشنوند. در محدود موقعیت‌هایی که تلوتلوخوران بیرون از کابین می‌آمد و روی عرشه مزاحمت ایجاد می‌کرد، آن‌ها از دور و برش پراکنده می‌شدند و منتظر مالورا می‌ماندند تا او را آرام و به داخل برگرداند. آن‌ها مطمئناً هر مسافر دیگری را که اینقدر مزاحمت ایجاد می‌کرد، در ساحل می‌گذاشتند و می‌رفتند، بدون توجه به اینکه چقدر پرداخته باشد، ولی به خاطر مالورا، آزار و اذیت‌های مرد نارنجی مو را تحمل می‌کردند.

مراقب لارتن بودن پدر آدم را در می‌آورد، ولی مالورا برای سختی کشیدن آماده بود. او سخت کار می‌کرد، به شدت از او مراقبت می‌نمود و می‌گذاشت که هر زمان به خون احتیاج داشته باشد از او تغذیه کند. تنها مشکلی که وجود داشت این بود که خون مالورا کافی نبود. او به دلیل تبی که داشت، بیشتر از گذشته می‌نوشت و مالورا نمی‌توانست برای همیشه نیازهای او را از رگ‌هایش تامین کند.

وقتی آن‌ها آخرین لنگر را پیش از عازم شدن به سفر طولانی که راهی پیوسته به گرینلند بود انداختند، مالورا سعی کرد او را متقاعد کند همراهش به ساحل بیاید، تا خون شخص دیگری بنوشد و مقداری هم برای مواقع اضطراری در یک بطری ذخیره کند. ولی لارتن فکر می‌کرد او سعی داشت فرییش دهد تا کشتی بدون آن‌ها برود، بنابراین درخواست او را رد می‌کرد.

از روی ناچاری، مالورا بطری‌ها را برداشت و خودش به ساحل رفت. در تاریکی و در کوچه‌های ناخوشایند به جستجو پرداخت. چند دریانورد را دید که گوشه‌ای از خماری خوابیده‌اند. مالورا با دقت به اینکه به‌شان آسیب نرساند، برش کوچکی روی بازوها و پاهایشان ایجاد کرد و سعی کرد تا بطری‌ها را پر کند. کار کثیف و حال به هم زنی بود، ولی او توانست با دست پر برگردد. از اینکه چیزی آورده بود خوشحال بود.

مالورا اصلاً خوشحال نمی‌شد وقتی می‌فهمید که دنیل آبرامز، او را در هر کوچه از هر قربانی به قربانی دیگر دنبال می‌کرد.

پسر نیامده بود که جاسوسی کند. در ابتدا مانند همیشه فقط دنبالش کرد، خیلی ساده دلش می‌خواست به دختر نزدیک باشد. وقتی مالورا شروع به گردش در کوچه‌ها کرد، او فهمید که باید مراقبش باشد تا در دردمس نیفتد، تصور می‌کرد که می‌تواند با نجات دادن جان او، دلش را بدست بیاورد. اما وقتی دید که دریانوردهای غرق خواب را حجامت می‌کند...

دنیل وقتی برگشت به شدت آشفته بود. اولین کاری که غریزه‌اش به او می‌گفت انجام دهد، این بود که حرکت او را گزارش کند، اما مطمئن بود که کاپیتان، اگر می‌دانست دختر زیبارو به چه کاری دست می‌زند، آن‌ها را از کشتی بیرون می‌انداخت. لارتن کرپسلی برای دنیل اهمیتی نداشت، اما او دلش برای مالورا تنگ می‌شد. در آخر، نظر خودش را مبنا قرار داد، اما تصمیم گرفت مواظب دختر و ارباب مرموزش باشد. مطمئن نبود مالورا خون را برای خودش می‌خواست. احتمالاً آن‌ها را برای کارهای طبی ناشناسی نیاز داشت. ولی دنیل فکر می‌کرد چیزی شیطانی‌تر در حال وقوع بود. مطمئن نبود چه چیزی، ولی یقین داشت بالاخره از آن سر در می‌آورد. دنیل فرد زیرکی بود. او تاریکی را کشف می‌کرد، راز خونینی که در آخر وجود داشت، مهم نبود چه باشد.

کشتی دوباره راه افتاد. روزها می‌گذشت. آب دریا برای آن موقع از سال آرام بود، ولی آن‌ها هنوز مجبور بودند چند شب سخت را تحمل کنند، چرا که کشتی در اُفت و خیز امواج سنگین افتاد. مسافره‌های دیگر، به همان اندازه‌ای که او از این وضعیت ترسیده بود، می‌ترسیدند، ولی خدمه کشتی اصلاً نگران به نظر نمی‌رسیدند. مالورا نمی‌دانست که این به خاطر احساس امنیت آن‌ها بود، یا به خاطر اینکه به عنوان دریانورد، پذیرفته بودند سرانجام در دریا خواهند مرد. مالورا از شان نپرسید، بهتر بود نداند، در این موقعیت، جواب سوال، آخرین چیزی بود که می‌خواست بداند.

حال لارتن، برای مدتی به طور موقت بهبود یافت، سپس دوباره خراب شد. مالورا تا بحال با تبی مثل این برنخورده بود. مطمئن بود که این نمی‌تواند طبیعی باشد، حتی برای یک خون‌آشام. وگرنه پاریس اسکایل می‌توانست به او بگوید و گیاه‌ها و رفتارهایی را توصیه کند. ولی وقتی شاهزاده سعی می‌کرد در مسافرخانه

چیزی به لارتن بگوید، تعداد زیادی آدم بودند که می‌توانستند رازهایی راجع به موجودات شب بفهمند. لارتن خودش را از قبیله جدا کرده بود و مالورا مجبور بود به بهترین شکلی که می‌تواند، تنهایی، با بحران مقابله کند.

مالورا لباس‌های او را به طور منظم عوض می‌کرد، به حمام می‌برد، و وقتی لرزش‌ها شروع می‌شد، عرق را از صورتش پاک می‌کرد. مطمئن می‌شد به اندازه کافی می‌خورد و می‌نوشت، و پنجره‌ی کوچکی را باز می‌گذاشت تا بگذارد هوای تازه وارد شود. لارتن دیگر خون تازه نمی‌خواست، هرچند مالورا به زور چند قطره در دهانش ریخته بود. مدت زیادی از آوردن بطری‌ها گذشته بود و لارتن بیشتر آن‌ها را تمام کرده بود. مالورا مطمئن نبود که لارتن سعی داشت بمیرد، یا فقط نمی‌توانست طبق برنامه غذایی‌اش عمل کند-به علت وضعی که داشت.

لارتن مانند مردی در لبه‌ی پرتگاه مرگ بود. چند سالی بود پیر شده بود. پوستش چین و چروک پیدا کرده و کبود شده بود، ناخن‌هایش به راحتی شکسته می‌شد و چشمانش سرخ و بی‌جان بود. تنها موهای نارنجی رنگش مانند همیشه به نظر می‌رسید - تریز حتماً به خودش افتخار می‌کرد وقتی می‌فهمید رنگ زدنش حتی در مقابل ویرانی آنفولانزای خون‌آشامی هم تاب آورده بود.

چند شب و روز آخر بسیار سخت بود. لارتن یکسره می‌کوبید و ناله می‌کرد و به مالورا اجازه‌ی خواب نمی‌داد. او برای شصت ساعت بیدار مانده بود. به تسلیم شدن از همیشه نزدیک تر بود، اما باز در ضعیف‌ترین حالتش، در حالی که نیرویش گرفته شده و زود رنج شده بود، لطافتش را نگه داشته بود و خواسته‌های لارتن را بر خواسته‌های خود مقدم تر می‌دانست.

«اوایل که مریض شده بود، حس قدردانی‌ش بیشتر بود» او گله می‌کرد و به احتمال اینکه لارتن ممکن بود بهبود پیدا نکند توجه نمی‌کرد. «من توقع کادو دارم، بهترین غذاها و شیک‌ترین هتل‌ها. من نمی‌تونم به گرینلند برم. اون باید کاخ یخی‌ش رو فراموش کنه. من بهش اصرار میکنم که من رو به نیویورک بیره»

مالورا درباره‌ی شگفتی‌های نیویورک زیاد شنیده بود، بیشتر از دنیل. با اینکه پسرک هیچوقت آنجا نبوده، ملوانان اطلاعات جامعی در اختیارش گذاشته بودند. وقتی لارتن خرخر کرد و روی شکمش غلت خورد - به نظر می‌رسید داشت از آخرین فشار عصبی‌اش بهبود پیدا می‌کرد - مالورا به آن شهر معروف اندیشید، به خوشی‌هایی که می‌توانست داشته باشد، به مغازه‌هایی پر از جواهر و لباس‌های شگفت‌انگیز، به خیابان‌های شلوغ، چراغ‌های روشنی که در شب آسمان را روشن می‌کردند. با لبخند به خیالش در مورد عشق و حال در چنین سرزمین عجایی، سرش را پایین انداخت و کاملاً به خواب رفت، درست همان لحظه‌ای که لارتن تکان خورد، از تختش بلند شد و بیرون رفت، همانند یک مرد خمار و نشئه.

صداها‌ی جیغ مالورا را از جای پراند. برای لحظه‌ای تصور کرد که کابوس بوده است-معضلی که اخیراً به آن دچار شده بود- ولی بعد که کاملاً هوشیار شد فهمید جیغ‌ها واقعی بوده است.

مالورا پتوهای روی تخت را قاپید و آن‌ها را به کناری پرتاب کرد — اثری از لارتن نبود. آن‌ها به دردرس افتاده بودند. همان لحظه این را فهمید. الان زمانی بود که می‌توانست وضعیت را قبل از اینکه بدتر شود، درست کند.

با عجله از کابینشان بیرون رفت و به دنبال منبع جیغ‌ها گشت. صداها از طرف یک کابین پایین‌تر می‌آمد، جایی که مسافران دیگر درونش بودند. زنان جیغ می‌زدند و مردان فریاد می‌کشیدند. وقتی مالورا رسید، چند تن از خدمه هم آنجا بودند، دور در باز جمع شده و به چیزی که داخل بود خیره شده بودند.

مالورا راهش را به جلو باز کرد، می‌دانست چه پیدا می‌کند، سعی می‌کرد به آن اهمیت ندهد، و این اتفاق را دیوانگی تب قلمداد کند. وقتی به در رسید، فهمید که ترس‌هایش کاملاً درست بود. در داخل اتاق، لارتن بازوی چپ یاسمین را محکم گرفته بود. یاسمین مادر بچه بود، و لارتن داشت از او تغذیه می‌کرد، همانطور که بچه هر روز این کار را می‌کرد، اما لارتن علاقه‌ای به شیر نداشت. او زخمی ایجاد کرده بود، چه با ناخن یا دندان، و داشت با ولع خون می‌نوشید، از جراحتی خیلی عمیق‌تر از آنچه که هر خون‌آشام دیوانه‌ی دیگری درست می‌کرد.

مالورا جیغ گوشخراشی زد. «لارتن!» سعی کرد تظاهر به شوکه شدن کند. «چی کار داری می‌کنی؟»

لارتن توجه نکرد. چشمانش بسته بودند و او داشت با شادی خون می‌نوشید، بی‌خبر از جیغ‌ها، از یاسمین و بقیه زن‌ها که داشتند به او ضربه می‌زدند، و از مردهایی که سعی می‌کردند او را جدا کنند. او فقط به خون توجه می‌کرد.

وقتی ملوان‌ها با دهانی باز نگاه می‌کردند، مالورا اطراف را ورنداز کرد، سطل آبی پیدا کرد، آن را برداشت و روی لارتن آب ریخت. تکانی که آب یخ روی او ایجاد کرد، باعث شد از یاسمین جدا شود. سعی کرد بلند شود و سطل را بگیرد، ولی تلو تلو خورد و روی توده‌ی روی زمین افتاد.

یاسمین به سمت شوهر و بچه‌اش دوید و همه با هم با عجله به سمت ملوان‌ها رفتند و از آن‌ها گذشتند، می‌خواستند تا آنجایی که ممکن است از مرد دیوانه دور شوند.

مالورا می‌دانست باید سریع عمل کند. «کمکم کنید» به تندی رو به دو نفر از خدمه گفت «اون دچار یه جور تشنج شده، باید برش گردونیم به کابینش»

ملوان‌ها مردد بودند، تشنج نمی‌توانست خونی را که دور لب‌ها و گونه‌اش بود توجیه کند، ولی آن‌ها مالورا را دوست داشتند، بنابراین لارتن تقریباً بیهوش را گرفتند و به سمت تختش کشیدند. مالورا دنبالشان کرد، به سرعت حرف می‌زد، به دیگران از اثرات داروهای که احتیاج داشت می‌گفت، از آن‌ها می‌خواست از یاسمین عذرخواهی کنند، امیدوار بود با مشغول کردن آن‌ها، سوال پرسیدن یادشان برود.

وقتی ملوانان لارتن را به سمت کابینشان حرکت دادند و او را روی تختش گذاشتند، مالورا بیرون ایستاد و از بقیه خواست دعا کنند. این طور که به نظر می‌رسید خطر رفع شده بود. کاپیتان از راه رسید و قیافه‌اش مانند



رعد و برق بود، ولی مالورا مطمئن بود می‌تواند با یک لبخند مسئله را حل کند. او آنفولانزا را مقصر اصلی می‌دانست، به آن‌ها اجازه داد اگر خواستند لارتن را حبس کنند، صدمه‌ای جدی وارد نشده بود-وضعیت می‌توانست خیلی بدتر باشد.

و سپس، وقتی کاپیتان سر خدمه‌اش فریاد زد و ازشان در مورد گندی که بالا آمده بود بازخواست کرد، همه چیز خیلی بدتر شد!

یک نفر فریاد زد: «اون خون می‌خوره!»

کاپیتان و بقیه ساکت شدند. ملوانانی که لارتن را سر جایش برده بودند، به بقیه خدمه‌ای که بیرون ایستاده بودند و به فردی که حرف زده بود، خیره شده بودند. آن یک نفر صد البته دنیل آبرامز جوان بود.

دنیل گفت: «اون یه خون مکنده‌ست!» از توجهی که به او می‌شد لذت می‌برد. او قصد نداشت قضیه را فاش کند، ولی تراژدی‌ای که در کابین اتفاق افتاده بود، او را به هیجان آورده بود و می‌خواست دعوا و منازعه‌ی بیشتری ببیند. «اون یه جور شیطان!»

مالورا به تندی گفت: «مسخره نباش! این آنفولانزا بود. اون نمی‌دونست داره چی کار میکنه. کاپیتان، تو باید حرفمو باور کنی.»

اگر دنیل دنبال هرج و مرج نبود و قهرمان بازی در نمی‌آورد، ممکن بود که باور کند.

«اگر اون خون مکنده نیست، پس چرا اون موقع که لنگر انداخته بودیم، خون دریانوردهایی که بیرون خوابیده بودن رو توی بطری می‌ریختی؟! اون غذای هیولای تشنه به خونی بود که می‌گفتی اربابته! بطری‌ها توی کابین هستن.» او پیروزمندانه به کاپیتان شوکه شده گفت: «بگرد؛ پیداشون می‌کنی. شرط می‌بندم هنوزم خون آلودن، مگه اینکه اونا رو اینقدر لیس زده باشه که تمیز بشن.»

مالورا فریاد زد: «دنیل! چرا داری اینکارو می‌کنی؟ فکر می‌کردم باهم دوستیم.»

ولی دنیل علاقه‌اش را به مالورا فراموش کرده بود. او دنبال خون ریزی بود. صحنه‌ی بد یاسمین، اشتیاقش را بدجوری برانگیخته بود و نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد، بعلاوه گرسنگی لارتن می‌توانست گریبان گیر او هم بشود.

کاپیتان با هشپاری دنیل را بررسی کرد، سپس نگاهش را به مالورا انداخت. «لطفاً، از سر راهم برو کنار خانم.» رو به چند تا از ملوانانش سر تکان داد.

مالورا سرش را تکان داد. «کاپیتان، نه، به حرفاش گوش نده، اون فقط —»



کاپیتان فریاد زد «خانم! به من گوش نمی‌دی. باید همین الان بری کنار. این برای اربابت بده و اگه فوراً از اینجا دور نشی، هم می‌تونه برای خودت بد شه هم برای بقیه. اگر اونو بدی به ما، تورو می‌بخشم، ولی اگه بخوای براش وایسی... برای کاری که انجام داده...» چهره‌اش جدی شد. «الان وقت انتخابه.»

زن جوان از یک ملوان اخمو به دیگری نگاه کرد. نور شریانه‌ای در چشمانشان سوسو می‌زد — آن‌ها به اندازه دنیل حریص شده بودند. از یک هوس تاریک-رابطه‌ی دوستیشان رنگ باخته بود و مالورا می‌دانست که باید برای بخشش التماس کند. بخششی که وجود خارجی نداشت.

مالورا به آرامی سر تکان داد. چیزی که سرنوشت برایش مقدر کرده بود را پذیرفت. برخلاف لارتن، او برای انتخاب مسیرش مشکلی نداشت. هیچ مشکلی.

گفت: «خیلی خب» به آرامی در را بست تا مزاحم خون‌آشام بی‌هوش نشود. وقتی ملوانان به آرامی و مانند دسته‌ای از کوسه‌ها دورش جمع شدند، کف یکی از دستانش را روی در قرار داد، و در سکوت با معشوقی که هیچ وقت شانس نداشت عشق واقعی‌اش را نشان دهد، خداحافظی کرد. سپس، به آرامی برگشت، به جمعیتی که نزدیکش می‌شدند نگاه کرد، پوزخندی به وحشی‌گریشان، به ولع حیوانی‌شان زد، خنجرش را درآورد و آماده مبارزه شد.

Rahgozaram

## فصل بیست و سوم

اگر خدمه به کابین هجوم می‌بردند، لارتن نمی‌توانست جان سالم به در ببرد، او بالای تختش افتاده بود. برایشان کار راحتی بود که او را برگردانند، سینه‌ی چپش را لخت کنند و یک میخ درون قلبش فرو کنند. ولی خرافات و ترس به درون ملوانان نفوذ کرده بود و فهمیدند که باید با مالورا مقابله کنند. به جای عجله و انجام کاری بی‌رحمانه، آن‌ها مکث کردند تا در مورد وضعیت بحث کنند. و در این مکث، شک‌هایشان گسترده شد.

یکی با صدای هیس هیس مانند گفت: «اون مرد یه خون‌آشامه» و برای کسانی که نمی‌دانستند خون‌آشام چیست، توضیح داد. بعد از آن هرج و مرجی از افسانه‌ها، نظریه‌ها و وحشت بوجود آمد.

«اون میتونه به یه خفاش تبدیل شه»

«اون می‌تونه دود شه و فرار کنه»

«اون توی شب قویه، ولی توی روز ضعیف میشه. باید برای خورشید صبر کنیم.»

«یه میخ اگه تو قلبش فرو بره نابودش می‌کنه»

«نور خورشید هم»

«و آب مقدس، ولی ما هیچی ازش نداریم.»

«اگر الان بهش حمله کنیم و اون بلند شه، از ما می‌تونه قوی‌تر باشه.»

«صبر کنیم»

«نور خورشید اون رو به خاکستر تبدیل میکنه»

«آره، صبر کنیم.»

«اون نمی‌تونه از خورشید پنهان بشه.»

«صبر کنیم»

«آره»

«صبر کنیم»

وقتی لارتن بیدار شد، تلوتلو می‌خورد. می‌توانست با خوشحالی بیش‌تر بخوابد، ولی چیزی او را آزار می‌داد. صداهای غرغر، تیزتر و بلندتر از صداهای عادی کشتی، داشت مستقیماً از بالای سرش می‌آمد. وقتی گوش کرد، صداها بازهم آمد. انگار اتاق داشت تلاش می‌کرد خودش را از هم بپاشاند.

وقتی لارتن نشست، چند تخته از سقف شکسته شد و نور خورشید وارد کابین شد. به خود پیچید و خودش را از پرتوها دور کرد. از بیرون صدای خنده می‌آمد.

«نیگا کنین! اون از نور میترسه. زود باشین، بچه‌ها. اگه همه‌ی سقف رو خراب کنیم، کارش تمومه. سر صبحونه دیگه خاکستر شده.»

لارتن با شگفتی به جمع ملوانان نگاه کرد که داشتند سقف کابینش را در هم می‌دریدند. آن‌ها مانند تیمی از موریانه‌ها عمل می‌کردند. تمام تخته‌های سقف را در چند دقیقه نابود کردند و لارتن دیگر جایی نداشت که پناه بگیرد.

چیز زیادی از شب گذشته به یاد نمی‌آورد، ولی به سرعت فهمید چه اتفاقی افتاده است. آن‌ها فهمیده بودند هویت واقعی او چیست و می‌خواستند او را به قتل برسانند. موضوع جدی بود. نور خورشید نمی‌توانست فوری نابودش کند، ولی او هم نمی‌توانست برای مدت زیادی آن را تحمل کند. باید گوشه‌گیری می‌کرد، دنبال پناهگاهی در داخل کشتی می‌گشت. او می‌توانست در جایی پناه بگیرد، اما امکان نداشت بتواند تا شب آن‌ها را از خود دور نگاه دارد. ولی باید تلاشش را می‌کرد.

فریاد زد: «مالورا؟» هرچند می‌دانست که او در حال حاضر آنجا نبود. دنبالش گشت، برای اینکه مطمئن شود، سپس با آسودگی آه کشید. آن‌ها یا اسیرش کرده بودند، یا او به آن‌ها پیوسته بود تا جان‌ش را نجات دهد. لارتن به اینکه کدام اتفاق افتاده است اهمیت نمی‌داد، مهم این بود که او کنارش در این اتاق نبود. اگر قرار بود این پایان کار او باشد، عیبی نداشت، چه دلیل داشت دختر بی‌گناه هم عذاب بکشد.

وقتی ملوانان سقف را تکه تکه کردند، خون‌آشام به سردی لبخند زد. نسبت به قرن‌هایی که گذرانده بود، احساس بهتری داشت. شکمش هنوز از خون یاسمین گرم بود، سرش از چند روز گذشته خالی تر. به طور طعنه آمیزی، به نظر می‌رسید آنفولانزایش بهتر شده، بنابراین در آخر، او می‌توانست در وضعیت خوبی از سلامتی بمیرد.

لارتن دستش را درون کاسه‌ی کوچکی شست، با لیوانی آب گل‌پیش را تمیز کرد و سپس ادامه‌ی آن را نوشید. گرد و غبار را از لباس‌هایش پاک کرد، موهایش را عقب داد و چندبار با بینی‌اش فین کرد تا به خوبی نفس بکشد. خون‌آشام‌ها از مرگ نمی‌ترسیدند. لارتن الان هم از اکثر انسان‌ها بیشتر زندگی کرده بود. روش خوبی برای مردن بود، شکار و کشته شدن توسط جمعی از آدم‌ها. وقتی این خبر به سبا در کوهستان خون‌آشام‌ها می‌رسید، مغرورانه با دهان بسته می‌خندید و به او افتخار می‌کرد. او اغلب به لارتن و وستر می‌گفت. «اگر مجبور بودید برید، سعی کنید لااقل با کلاس برید!»

وقتی آخرین قطعه‌های سقف با اهرم کنار رفت، لارتن خم شد، سپس به سمت شکافی که ایجاد شده بود پرید و مانند یک گربه روی عرشه فرود آمد. ملوان‌ها از ترس فریاد زدند و تلوتلوخوران از خون‌آشام آزاد شده دور شدند. وقتی تقلا می‌کردند یکی از دیگری دور شوند و با وحشت جیغ می‌زدند، لارتن تمام قد ایستاد و به عذاب‌دهنده‌هایش خیره شد. باوجود لباس‌های کثیف، چشمان قرمز و ریش‌های کم پشتش، با ابهت به نظر می‌رسید.

نعره زد: «بیاید جلو انسان‌ها! من لارتن کرپسلی از قبیله‌ی خون‌آشام‌ها هستم و از هیچ کس نمی‌ترسم.»

ملوان‌ها ایستادند و با دهانی باز نگاه کردند. توقع واکنشی مانند این را نداشتند. گمان می‌کردند او زوزه می‌کشد و فریاد می‌زند و مانند یک موش صحرایی می‌جنگد تا گاز بگیرد، پایانی خونین. ولی او ایستاده بود. صاف و استوار، بدون ترس از دشمنانش، از آن‌ها خواست تا با نهایت قدرتشان حمله کنند.

کاپیتان روحیه یافت و با قلابی که سال‌های سال کنار تختش نگه داشته بود تا در هنگام رویارویی با یک یاغی از آن استفاده کند، به لارتن اشاره کرد. فریاد زد: «حمله کنید!» و شش ملوان صلیب به دست رو به جلو فشار آوردند.

لارتن خندید. شاید قبیله به برام استوکر نیازی نداشت تا افسانه‌های احمقانه راجع به موجودات شب را گسترش دهد. این انسان‌ها افسانه‌های دیوانه‌وار و قدیمی را بدون نیاز به یک رمان پذیرفته بودند.

کاپیتان اخم کرد. خندیدن هیولا را دوست نداشت. هیولا باید می‌ترسید، بهشان التماس می‌کرد که زندگی بی‌ارزشش را ببخشند. کاپیتان مشتاق بود تا کار خون‌آشام را تمام کند، ولی اول، او دوست داشت ببیند که این خنده از آن صورت شیرانه محو می‌شود.

کاپیتان با عصبانیت گفت: «فکر می‌کنی خنده داره؟»

لارتن متقابلاً گفت: «رقت برانگیزه»

«تو یه هیولایی. یه خون‌آشام. یه خدمتکار برای شخص شیطان.»

لارتن جواب داد: «شما بیشتر از من راجع به شیطان می‌دونید، آقا.» او معمولاً در این زمان‌ها بازی نمی‌کرد — این کار باعث می‌شد نتواند سریع بدود و از نور خورشید پناه بگیرد — ولی او داشت در جمعیت دنبال مالورا می‌گشت. می‌خواست قبل از اینکه فرار کند، مطمئن شود جای او امن است. شاید به عنوان یک خیانت کار او را نفرین کند، یا او را به عنوان یک احمق در میان بقیه مسخره کند، تا بقیه فکر کنند که مالورا با او پیمان نبسته بود.

کاپیتان لارتن را دید و فهمید او دارد دنبال کسی می‌گردد. سوسوی تاریکی از یک لبخند، روی لبانش رقصید. با بی‌گناهی پرسید: «داری دنبال دوست دخترت می‌گردی؟»

لارتن سرمایی را در درون شکمش احساس کرد. گفت: «اون هیچی راجع به من نمی دونست» سعی می کرد خودش را از مالورا جدا کند تا بتواند تا آن جایی که می تواند به او کمک کند — اگر هنوز امکان داشت. «اون فقط یه دختر بود که برش داشته بودم و ازش استفاده می کردم- برام اهمیتی نداره که چی کار باهاش کردید.»

کاپیتان خرخر کرد. «خوبه. پس خیلی ناراحت نمی شی ببینی که چه بلایی سرش اومده.» او با قلابش به بادبان کشتی اشاره کرد.

آخرین کاری که لارتن دوست داشت انجام دهد، این بود که نگاهش را برگرداند. می دانست چه چیزی در انتظارش بود. ولی یک خون آشام خوب، هیچ وقت سعی نمی کرد از حقیقت فرار کند، و لارتن آموزش دیده بود که همواره با ترس ها و تلفاتش مقابله کند.

روز روشنی بود و چشم های او از پرتوهای دردناک خورشید زجر می کشید. ولی او می توانست بادبان را به خوبی ببیند، و تکه چوبی که آن ها به آن اضافه کرده بودند. و او همچنین می توانست مالورای بیچاره را ببیند که از دریک ها آویخته شده بود، درازای طنابی که دور گردنش پیچیده شده بود، پیچ و تاب خوردن بی جان او در جریان باد و تکان های دائمی کشتی در دریا.

آرامش سردی به درون لارتن کرپسلی نفوذ کرد. سال ها پیش، وقتی یک پسر بچه بود، چنین آرامشی را تجربه کرده بود. وقتی مرد جانور صفتی را می کشت که دوست صمیمی اش را به قتل رسانده بود. انگار باید احساسات جریحه دار شده این دنیا را ترک می گفت. او تمام قانون هایی که با آن زندگی کرده بود و تمام اخلاقیاتی که همواره روی آن عمل می کرد را فراموش کرد.

در آن لحظه، او نه انسان بود نه خون آشام، یک نیرو بود، نیرویی که هیچ گاه متوقف نمی شد، مگر اینکه تمام شود. در کارخانه، تنها یک مرد بود- اما اینجا خیلی بودند و به این خاطر، او خوشحال بود.

زمزمه کرد: «اونا معمولاً منو جیوه صدا می کردن» لبخندی سرد «سریع ترین دست ها در جهان»

سپس لبخندش محو شد-چشمانش برق زد و به سان برق نقره ای تیری مرگبار، حمله کرد.

## فصل بیست و چهارم

لارتن نزدیک دماغه‌ی کشتی نشست. او کودک را در دستش نگاه داشته بود و با حواس پرتی بالا و پایین می‌کرد. کودک با خوشحالی صدا در می‌آورد. دست‌های لارتن آغشته به خون و قرمز بود، مایع چسبناک به درون شال کودک نفوذ می‌کرد، ولی به نظر نمی‌رسید که می‌فهمد یا به آن اهمیت می‌دهد.

او هرگز نمی‌توانست جزئیات قتل عام را به یاد آورد. اعضاء متلاشی شده به ذهنش می‌آمدند، چه در بیداری چه در خواب، در تمام زندگی‌اش. صورت‌ها در مقابلش برق زده یا در تماشاخانه‌ی رویاهایش روشن و خاموش می‌شدند. ناخن‌هایش را دیده بود، ناهموار و مرگبار، طوری گلو را می‌درید، انگار قطعه‌ای از کَره بود. ناخن‌هایش دور جمجمه‌ی یک مرد جمع می‌شد، برشی عمیق ایجاد می‌کرد، استخوان را می‌فشرد و داخل مغز فرومی‌نشست.

گاهی اوقات، طعم عجیبی در دهانش حس می‌کرد. همواره برای چند لحظه او را گیج می‌کرد. بعد به خاطر می‌آورد که انگشت نمک‌آلود ملوانی را با دندان کنده بود، وقتی آن مرد هنوز جان داشت. سپس اندکی رهایش کرده و بر می‌گشت تا کار را تمام کند، مانند یک قصاب که برای لحظه‌ای کار اصلی‌اش را فراموش کرده بود.

او در آخر کاپیتان را زنده نگه داشت، اجازه داد تا شاهی بر ویرانی باشد. ملوان جنگ دیده اشک می‌ریخت و برای زندگی مردانش التماس می‌کرد، سپس برای خودش. اما لارتن تنها نیشخند می‌زد و به دختری که بالای سرشان آویزان بود اشاره می‌کرد.

در رویاهایش اغلب ملوانان را مجبور می‌کرد خودشان را دار بزنند. در واقعیت تنها سه نفر بودند که از بادبان بالا رفتند تا در امنیت باشند، اما در کابوس‌های لارتن، صدها نفر بودند و دیرک دار تا بی‌نهایت کشیده شده بود.

کودک غرغری کرد، سپس به خاطر گرسنگی شروع به گریه کرد. لارتن برای چند بار دیگر او را تکان داد، به این امید که او را ساکت کند، ولی پسر خردسال اصلاً حواسش پرت نشد. لارتن آهی کشید و با کراهت رویش را از دماغه‌ی کشتی برگرداند و با لاشه‌ها روبرو شد.

وضعیت از چیزی که می‌ترسید هم بدتر شده بود. خیلی‌ها تکه‌تکه شده بودند (دریده شده، جویده شده، پاره پاره شده). همه جا خون بود. روده‌ها از طناب روی دیرک آویزان بودند. سرها روی میخ‌ها و قلاب‌ها قرار داشت. چشمان یک نفر نابود شده بود، دو صلیب عمیقاً در حلقه‌های خونین چشمانش فرو رفته بودند.

لارتن در زندگی‌اش جنگ‌های زیادی را دیده بود، ولی هیچ کدام به وحشتناکی این نبودند. دلش می‌خواست گریه کند؛ ولی نمی‌توانست اشکی در خود پیدا کند. شاید ریاکارانه بود اگر می‌خواست گریه کند-اشک‌ها به خود اجازه نمی‌دادند خارج شوند.

لارتن خود را محکم کرد و به صف طولانی بدن‌ها خیره شد. این کارش بود. می‌توانست آنفولانزا را مقصر بداند، ولی این یک دروغ می‌شد. او این را انتخاب کرده بود، مالورا به قتل رسیده بود و او به خودش اجازه داد وحشی شود و انتقام وحشتناکی بگیرد. احساس شرم و انزجار می‌کرد، بیش از آنچه که می‌توانست نشان دهد. هیچ عدالت و هیچ پنهانی وجود نداشت. او این کار را انجام داده بود. او تبدیل به هیولایی شده بود که این مردم از آن می‌ترسیدند. پاریس به او از خطرهای تردید و گوشه‌گیری هشدار داده بود، ولی او توصیه‌های شاهزاده را نادیده گرفت - این نتیجه‌اش بود. این اتفاقی است که هنگامی که یک خون‌آشام بد می‌شود بوقوع می‌پیوندد.

لارتن راهش را از میان اجساد گرفت، بچه را بالا نگاه داشت، خوشحال از اینکه او آنقدر جوان بود که نمی‌توانست چیزی از این فاجعه بفهمد. وارد کابین بچه شد، یک بطری نیمه پر از شیر پیدا کرد. روی تخت نشست، بچه را در آغوشش گذاشت و به او غذا داد.

درست لحظه‌ای که بچه با ولع شروع به نوشیدن شیر کرد، لارتن از خود پرسید چه بلایی سر مادر بچه آمده بود.

وقتی بچه به اندازه کافی خورد، لارتن شروع به گشتن کشتی از بالا تا پایین کرد، دعا می‌کرد بتواند یاسمین زیبا را زنده بباید، در حالی که در گوشه‌ای از ترس چنبره زده بود. اگر می‌توانست بچه را به دست مادرش برگرداند، لااقل یک کار خوب را در این روز بدنام و وحشتناک انجام داده بود.

ولی یاسمین هیچ جای کشتی نبود. او جسد زن دیگری را پیدا کرد، در میان لاشه‌های مسافران مذکر، که با بقایای اجساد ملوان‌ها آمیخته شده بود. احتمالاً یاسمین آب را به دستان پست یک خون‌آشام ترجیه داده و به دریا پریده بود.

یا شاید خود لارتن کارش را ساخته بود.

لارتن باید چند بار در هفته به خدایان التماس می‌کرد تا پایان یاسمین را به او نشان دهند. به نظر مهم می‌رسید، تکه‌ی وخیم گمشده‌ی یک پازل. تا اینکه پایش را در جایی گذاشت که هیچ وقت نتوانست حد و مرزی برای بیچارگی معین کند - با این همه این خاطره‌ی خونین به عنوان یک راز در قلبش باقی ماند.

چیزی که او در حین جستجویش پیدا کرد، یک در بسته بود. از بیرون قفل شده بود. کلید هم گم شده بود. ولی برای لارتن - جیوه - کار سختی نبود که در را باز کند. مدتی بعد، او در را باز کرد و چهار جفت چشم وحشت زده دید که به او خیره شده بودند.

یکی از آن چهارتا خدمتکار ارشد بود. لارتن فوراً فهمید چرا از این مرد چشم پوشیده بود - حتی در غضب مرگبارش، او می‌دانست که به یک نفر احتیاج داشت که کشتی را براند. در این لحظه، لارتن اهمیت نمی‌داد که او زنده‌است یا نه.

ولی بقیه که بودند؟ دو مرد، یک پسر، دنیل آبرامز. چرا گذاشته بود این‌ها زنده بمانند؟ نمی‌توانست از روی بخشش یا نیاز به آن‌ها برای راندن کشتی باشد — او می‌توانست خدمتکار دیگری را زنده بگذارد، نه یک پسر بی ارزش، اگر قرار بود آن مورد مد نظر باشد. پس چرا...؟

جواب به ذهنش آمد و او به خشکی با دهان بسته خندید.

او باید چند نفر را زنده می‌گذاشت. عرشه کشتی پوشیده از خون بود، ولی به زودی بخار می‌شد و دیگر برایش سودی نداشت. او باید این را در نظر می‌گرفت که راه زیادی تا خشکی مانده است. او ممکن بود بخواهد در کشتی باز هم زمان خوشی داشته باشد. برای همین قبل از بخار شدن خونها، باید آنها را جمع میکرد.

او به غذا نیاز داشت.

هنوز هم با دهان بسته می‌خندید — زنده شده بود، خنده داشت به یک جیغ تبدیل می‌شد — در را به روی انسان‌های نالان و گریان بست، قفل کرد و با بچه به عرشه برگشت، باید گلایش را تر می‌کرد، قبل از اینکه استخرهای خون در مقابل نور خورشید غلیظ و ترش شوند.

لارتن شکمش را با نوشیدن از عرشه پر کرد، سپس پیش از اینکه نور روز او را بسوزاند خود را از آنجا دور کرد. او اهمیت نمی‌داد الان چه بلایی سرش می‌آید، ولی اگر در نوشیدن خون به مرز دیوانگی می‌رسید، یا اجازه می‌داد از نخوردن خون بمیرد، بچه هم هلاک می‌شد.

لارتن پسر بچه را با خود به پناهگاه کابین کاپیتان برد، طوری او را متینانه نگه می‌داشت که انگار چیز باارزشی بود. هیچ چیز نمی‌توانست این اشتباه بدش را درست کند، ولی اگر می‌توانست از این بچه‌ی بی‌گناه محافظت کند، آن‌گاه وقتی با جراحت و شرمساری از این دنیا می‌رفت، کمتر نشان ننگ روی اسمش باقی می‌ماند. او خود را خیلی از دروازه‌های بهشت دور می‌دید، البته اگر می‌توانست به آن برسد، پس این رستگاری ای نبود که دنبالش می‌گشت. او به سادگی فقط می‌خواست به جنایاتش اضافه نشود، هرچند بدترین آن‌ها نمی‌توانست تغییری جدی ایجاد کند.

وقتی فهمید چرا پسر دوباره شروع به گریه کرده است، پوشکش را عوض کرد. سپس به عرشه برگشت تا مقدار بیشتری شیر پیدا کند و دنبال غذاهای دیگر بگردد.

آن‌ها شب را در همان کابین خوابیدند، کودک در میان لارتن و دیوار قرار داشت. ولی با وجود اینکه به شیرینی چرت می‌زد، لارتن بیشتر شب را به خیره شدن به سقف گذراند. به این خاطر نبود که عادت داشت در روز بخوابد یا صدای خروپوف عمیق کودک اجازه نمی‌داد. بعد از کاری که کرده بود، نمی‌توانست با کابوس‌هایی که منتظرش بودند روبرو شود.

کمی قبل از طلوع آفتاب، بعد از اینکه دوباره به کودک غذا داد، لارتن به اتاقی که چهار اسیرش در آن بودند بازگشت و در را باز کرد. آن‌ها فکر کردند که او آمده است بکشدشان، برای همین از ترس خودشان را به دیوار چسبانند. ولی او فقط به خدمتکار ارشد اشاره کرد و گفت: «تو»



ملوان در مقابل سینه‌اش صلیب کشید، کمی دعا خواند، سپس از کابین بیرون آمد. داشت می‌لرزید و عرق می‌کرد، ولی با این حال، با وقار راه می‌رفت.

لارتن در را قفل کرد و راهش را به سمت عرشه ادامه داد. وقتی خدمتکار توانست اطرافش را ببیند، رنگ از صورتش پرید، ولی سعی نکرد فرار کند.

لارتن با خستگی پرسید: «می‌تونی کشتی رو برونی؟» اگر برای کودک نبود، به دریا می‌پرید و می‌رفت تا با کوسه‌ها شنا کند. ولی اگر قرار بود پسر زنده بماند، این کار باید انجام می‌شد.

خدمتکار به آرامی گفت: «من کاپیتان نیستم»

لارتن متقابلاً جواب داد: «اگر بخوایم زنده بمونیم، مجبور می‌شی بشی.»

«اگر یه دستیار داشتم...»

«نداری. در هر حال می‌تونی برونیش.»

خدمتکار به بادبان نگاه کرد و شانه بالا انداخت. «ما از خشکی زیاد دور نیستیم — فکر کنم نزدیک یک هفته. اگر هوا اجازه بده، می‌تونم خودمونو تا اونجا ببرم. نمی‌تونیم لب ساحل لنگر بندازیم، ولی می‌تونیم به اندازه کافی نزدیک بشیم که با یک قایق چهارگوش تا دم ساحل پارو بزنیم. این مال وقتیته که هوا خوب باشه. اگر به طوفان بخوریم، کارمون تمومه.»

لارتن سر تکان داد. «بهترین کاری که می‌تونی رو انجام بده. من مواظب بچه هستم. اگر بهم نیاز داشتی فریاد بزن. اصلاً سعی نکن بقیه رو آزاد کنی و اصلاً سعی نکن منو بکشی — من می‌فهمم که داری می‌یای، حتی وقتی خواب باشم. اگر تونستی مارو به ساحل ببری، می‌دارم آزاد بری.»

وقتی لارتن داشت می‌رفت، خدمتکار گفت: «اونا چی؟» با انگشت لرزانش به اجساد اشاره کرد. «اونا می‌گندن اگر ولشون کنیم. بوی تعفن...»

لارتن قول داد: «بعدا بهشون می‌رسم. وقتی آفتاب غروب کرد. اون زمان وقتیته که من قوی ترم، مگه نه؟» لبخند باریکی زد، سپس به داخل رفت تا با بچه بازی کند، و خدمتکار را تنها گذاشت تا کشتی جنازه‌ها را براند، در امواج دریای همیشه گرسنه‌ای که بزودی لاشه‌های بی جان و خونین آن‌ها را دریافت می‌کرد.

## فصل بیست و پنجم

زمان لارتن اکثراً به تمرکز برای غذا دادن به کودک و زندانی‌ها می‌گذشت. مواظب دنیل و ملوانان بودن راحت بود — او فقط لازم بود چند بار در روز برایشان غذا و آب بگذارد، ولی برای کودک قضیه تفاوت می‌کرد. لارتن هیچ تجربه‌ای با کودکان نداشت و اینکه چه زمانی بچه نیاز به غذا داشت او را گیج می‌کرد. خشنود نگاه داشتن کودک، یک کار تمام وقت محسوب می‌شد.

خدمتکاری که مسئول کشتی بود، به طور منظم به لارتن گزارش می‌داد. لارتن علاقه‌ای به دانستن مسائل مسیر نداشت — حتی اگر برای همیشه دایره‌ای حرکت می‌کردند، اهمیتی نمی‌داد — ولی این راحت تر بود که اجازه دهد خدمتکار گزارش‌هایش را ارائه دهد و خودش تظاهر به گوش دادن کند و متفکرانه سر تکان دهد.

لارتن بسیار گرسنه بود — او به خون احتیاج داشت — ولی صبر می‌کرد تا خدمتکار بگوید یک روز با ساحل فاصله دارند. وقتی بچه را آرام کرد و در جای دنجی قرار داد، به سوی اتاق قفل شده پایین رفت و در را باز کرد. دنیل و ملوان گمان کردند او آمده است تا غذا بهشان بدهد، برای همین مشتاقانه به سمت جلو تلوتلو خوردند. آن‌ها هنوز از خون‌آشام می‌ترسیدند، ولی به این نتیجه رسیده بودند که او قصد آزار آن‌ها را ندارد.

لارتن بدون اینکه به آن‌ها هشدار دهد، با سرعت حرکت کرد، مثل همان لحظه‌ای که داشت جشن سلاخی را در کشتی راه می‌انداخت. مانند تیری از یکی به دیگری پرید، گاز نفسش را به تندی به صورتشان نواخت، گازی خون‌آشامی که انسان‌ها را به خواب می‌فرستاد. وقتی آن‌ها بی‌هوش شدند، از خون هرکدامشان نوشید، سپس بطری‌هایش را پرکرد، همان بطری‌هایی که برای مالورا به قیمت جان‌ش تمام شدند، بدون اینکه لارتن از آن موضوع خبر داشته باشد.

وقتی لارتن داشت می‌رفت، دنیل تکان خورد. خون‌آشام آخر از همه در صورت پسر هوا نواخته بود، بنابراین دنیل با گازی سر و کار داشت که به اندازه‌ای مال بقیه قدرتمند نبود. لارتن متوجه نشد که چشمان پسر باز شد، تنها در را بست و آن را قفل کرد، سپس رفت تا به کودک غذا دهد.

لارتن بیشتر شب آخر را در عرشه گذراند. وقتی به خشکی نزدیک می‌شدند، نور ستاره‌ها را در آسمان تماشا می‌کرد، به کاری که کرده بود فکر می‌کرد و بدون اینکه حس خاصی داشته باشد، به کاری که بعداً باید انجام می‌داد می‌اندیشید. او چیز زیادی راجع به گرینلند نمی‌دانست، ولی می‌دانست که جایی پوشیده از یخ بود، کشوری با جمعیت پراکنده. پر از مکان‌های سرد، بدترین مکانی بود که یک خون‌آشام می‌توانست از آن عبور کند. می‌توانست یک خرابه‌ی راحت پیدا کند و اجازه بدهد برف و یخ کارش را تمام کنند. عاقبتی آرام و مناسب، برای خون‌آشامی که حق مرگ شرافتمندانه را از دست داده بود.

در اواخر عصر روز بعد، وقتی لارتن داشت به بچه غذا می‌داد، خدمتکار نزدیک شد. گفت: «ما تقریباً رسیدیم»

لارتن زیر لب گفت: «اوهوم.»

«اگر هوا نسبتاً خوب باشه، بهتره یه خرده بعد از غروب لنگر بندازیم.»

لارتن گفت: «قبل از اون موقع پیاده میشم.»

خدمتکار اخم کرد. «پیاده می‌شید؟»

«یه قایق چهار خونه برمی‌دارم و تا ساحل پارو می‌زنم.»

خدمتکار پرسید: «مطمئنید؟ این فاصله خیلی زیاد نیست ولی هوا خشن و ناخوشایند به نظر میاد.»

لارتن مختصراً گفت: «خوبه»

موجی از خوشحالی درون ملوان راه پیدا کرد. او سعی کرده بود هیچ فکری راجع به اتفاقی که قرار است وقتی لنگر می‌اندازند، نکند. ولی همیشه مطمئن بود که خون آشام دلیلی برای زنده نگه داشتن آنها نداشت. آنها شاهدانی از قتل عام بودند- اگر می‌خواستند فرار کنند، مطمئناً نمی‌توانست از خون آنها بگذرد.

ولی حالا خدمتکار دیده بود که لارتن اهمیت نمی‌داد. او می‌خواست به ساحل برود تا بمیرد. برای اولین بار در هفته، ملوان با امیدی واقعی به آینده نگاه کرد. تقریباً داشت گریه می‌کرد، خیلی تسلی یافته بود.

لارتن پرسید: «وقتی من برم، می‌تونی مراقب بچه باشی؟»

«البته. اونو با خودم به خونه می‌برم. من الان شش تا بچه دارم، پس اضافه شدن یکی دیگه، تفاوتی ایجاد نمی‌کنه.»

لارتن با ملایمت گفت: «ممنونم.» وقتی خدمتکار می‌خواست به کابین کنترل برگردد، اضافه کرد: «و اینکه، می‌تونی اونو از خون آشام‌ها دور نگه داری؟»

ملوان با ترس تایید کرد. «بله قربان. به احتمال زیاد این کار رو می‌کنم.»

خدمتکار به لارتن کمک کرد تا حاضر شود و برایش قایق را پایین برد. پیش از اینکه جدا شود، برای آخرین بار به سمت اتاق قفل شده‌ی پایین رفت، تا زندانیان را آزاد کند. می‌توانست این کار را به خدمتکار واگذار کند، ولی می‌خواست خودش این کار را خودش انجام دهد، بنابراین آنها می‌توانستند بالا بیایند، ببینند که او دارد می‌رود، و مطمئن شوند که از این شب، چیزی برای ترسشان وجود نخواهد داشت.

لارتن وقتی در را باز کرد گفت: «بیاید آقایان، زمان اسارت شما به پایان رسیده. شما آزادید که....»

او حرفش را با گیجی و ترس قطع کرد.

دنیل أبرامز روی زمین نشسته بود، لب‌ها و دستانش خونین بودند، به قرمزی همان اقیانوس خونی که لارتن هفته پیش ایجاد کرده بود. پسر گلوی دو مرد دیگر را وقتی آن‌ها بی‌هوش بودند بریده و به اندازه‌ای که شکمش جا داشت از خون آن‌ها نوشیده بود. حتی تکه‌هایی از گوشت آن‌ها را کنده و خورده بود. وقتی لارتن وارد شد، او در حال جویدن تکه‌ای از یک گونه بود، هر از گاهی مکث می‌کرد تا خون را به بیرون تف کند.

وقتی دنیل خون آشام را دید، دیوانه وار صورتش روشن شد، روی پاهایش تلوتلو خورد و ایستاد. ورور کنان گفت: «من الان یکی از شماهام.» تکه‌ی گوشت را در مقابل صورت لارتن تکان داد، انگار که پرچم بود. «تو منو نکستی. می‌تونی منو با خودت ببری. من هم الان یه خون می‌کنم، می‌بینی؟ ما الان مثل همیم.»

لارتن به پسر خیره شد، اول با شگفتی، سپس با انزجار. با غرولند گفت: «تو فکر می‌کنی مثل من هستی؟»

پسر فریاد زد: «آره. ما هردو می‌کشیم و خون می‌خوریم. تفاوتمون چیه؟»

او به طرز مسخره‌ای راست می‌گفت، وقتی شما هر دوی آن‌ها را-لارتن و دنیل- کنار هم می‌گذاشتید، اصلاً تفاوت واقعی‌ای مشاهده نمی‌کردید. یک جفت هیولای شبیه هم.

لارتن برگشت، از اتاق بیرون رفت و از پسر خون آلود تف تفوی چشمک زن دور شد. او به ملوانان به قتل رسیده نگاهی انداخت، سپس به طور ناگهانی به عرشه رفت، به سرعت به گوشه‌ای رفت و نردبان را برداشت. پیش از آنکه دنیل أبرامز بتواند از پله‌ها بالا بیاید و دوباره بخواند که با او مسافرت کند، لارتن به کابین ملوان هجوم برد و بچه را برداشت.

او می‌خواست با بچه خداحافظی کند، ولی به محض اینکه به نوزاد گوشه‌تالو نگاه کرد، به این نتیجه رسید که نمی‌تواند بچه را پشت سرش رها کند. نه با حضور دیوی مانند دنیل أبرامز در پی شکار. شاید هر دو از یک قماش محسوب می‌شدند، ولی حداقل لارتن از کودک بی‌گناه تغذیه نمی‌کرد. اگر لارتن او را با خود از کشتی می‌برد، سرنوشت شومی برای او به وجود می‌آمد، ولی مرگ در حیات وحش، ارجحیت داشت به اتفاق وحشتناکی که ممکن بود با رها شدن آن کودک معصوم، بر سرش بیاید.

لارتن اصلاً به این فکر نکرد که می‌توانست خیلی راحت دنیل را بکشد. در یک اضطراب که همراه با بی‌فکری بود، او تصور کرد که فقط دو انتخاب وجود دارد — بردن بچه یا گذاشتن او برای سلاخی و بلعیده شدن.

لارتن بچه را به گرمی در آغوش گرفت و تلوتلوخوران عرشه را پیمود تا به قایق برسد. خدمتکار وقتی خون آشام وحشی را دید که با بچه می‌خواهد سوار شود، گیج شد. فریاد زد: «چی کار داری می‌کنی؟ فکر می‌کردم می‌خواهی بذاریش بمونه.»

ولی لارتن نه گوش داد نه واکنشی نشان داد. قبل از اینکه خدمتکار بتواند او را متوقف کند، او قایق را جدا کرد و دیوانه وار به سمت ساحل یخی پارو زد. ملوان دلپش را بعداً می‌فهمید. وقتی که آدمخوار جوان را در آن‌جا پیدا می‌کرد. ولی آن زمان، او تنها روی عرشه ایستاد و مانند احمق‌ها به قایقی که سریعاً از او دور می‌شد نگاه کرد.



لارتن بدون مکث به جلو پارو زد، ماهیچه‌هایش دردناک و گردنش سفت شده بود، اصلاً به بالا نگاه نمی‌کرد. اگر راه را اشتباه می‌رفت و خشکی را گم می‌کرد، احتمالاً آن‌قدر پارو می‌زد تا ضعیف شود و به کام مرگ برود. ولی خدمتکار جهت قایق را درست تعیین کرده بود و بعد از مدتی طولانی به ساحل خورد و روی زمین متوقف شد.

لارتن با گیجی ایستاد و به تکه‌ی بزرگ یخ که به نظر می‌رسید از یک‌سوی افق به سوی دیگر کشیده شده بود، خیره شد. برای لحظه‌ای دستپاچه شد و فکر کرد بهتر است به کشتی برگردد- سپس لبخندی تاریک زد. او داشت مانعی را می‌دید که هر خون‌آشام واقعی دیگری به آن حکم می‌داد - رقابت برای ملاقات.

لارتن بچه را برداشت، به آرامی او را بست و پشتش گذاشت، سپس مطمئن شد که جایش امن است. بعد، فریادی از بی‌خیالی زد- با جهشی از قایق دور شد و به سمت دیوار درخشنده‌ی یخ رفت. لارتن به سختی راهش را میان برف سنگین و ضخیم باز و حرکت می‌کرد، وقتی به هذیان‌گویی‌اش در آن شب متفاوت، ابدی و همیشه یخ‌بندان ادامه داد، دیوانه وار به ماه و ستاره‌ها می‌خندید.

این داستان ادامه دارد...

